

ترپستان , ایزوت



ش . .
روز فب دیه

اثر

ترجمہ

مکتبہ

پرویز خان لری



کتابخانہ اسلامیہ



دکتر پرویز خانلری در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران تولد یافت. تحصیلات خود را در تهران پیاپی در ساینس و در سال ۱۳۲۱ در رشته ادبیات فارسی از دانشگاه تهران باخذ درجه دکتری نائل گردید. شش سال بعد دوره انستیتوی فونتیک پاریس را گذراند و اینک استاد تاریخ زبان فارسی در دانشکده ادبیات تهران است. نخستین آثار خانلری که ترجمه داستان‌هایی از ادبیات فرانسه بود در سالهای ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ انتشار یافت و پس از آن اشعاری از او در مجلات ایران و مهر درج شد. بتدریج محیط ادبی ایران با نوسنده و شاعری آشنا شد که شیوه شیرین و فصیحش در نثر و راه و روش نوینش در شعر، او را در شمار پیشروان تجدد ادبی ایران قرار میداد. از آثار برجسته خانلری آنچه بیچاپ رسیده عبارت است از «دختر سلطان» ترجمه از پوشکین (۱۳۰۹) و «روانشناسی» (۱۳۱۶) و «چند نامه بشاعری جوان» ترجمه از ریلکه (۱۳۲۰) و تحقیق انتقادی در عروض فارسی (۱۳۲۶) و «مخارج الحروف ابن سینا» (تصحیح و مقدمه، ۱۳۳۳). خانلری از سال ۱۳۲۶ به نشر مجله ادبی و هنری «سخن» که از بهترین مجلاتی است که بزبان فارسی انتشار یافته است پرداخت و از اینراه در نشر دانش و ادبیات و هنر امروز کوشید. وی خود از نقادان چیره دست سخن فارسی است و از پیشروان و استادان شعر معاصر بشمار میرود.

اشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲

کتابخانه عمومی تفرش

۱۳۴۳

مجموعه لوئیات خاخر



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول ۱۳۳۴
چاپ دوم ۱۳۳۶

از چاپ دوم این کتاب پانصد نسخه روی کاغذ سوئدی ۷۰ گرمی
و یکهزار و پانصد نسخه روی کاغذ روزنامه ای
در مطبعه رنگین بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است.

Copyright 1955

مجموعه ادبیات خارجی
زیر نظر: احسان یارشاطر

تریستان و ایزوت

اثر

ژوزف بدیه

ترجمه

دکتر پرویز ناتل خانلری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران ۱۳۳۶

مقدمہ مترجم

- | | |
|---------|----------------------------|
| ۱۵- ۱ | ۱- کودکی تریستان |
| ۲۹- ۱۷ | ۲- مورہولت ایرلندی |
| ۵۰- ۳۱ | ۳- دلبر زرین موی |
| ۵۹- ۵۱ | ۴- مہر دارو |
| ۷۰- ۶۱ | ۵- برانٹری ین درچنگ غلامان |
| ۸۶- ۷۱ | ۶- کاج بلند |
| ۹۶- ۸۷ | ۷- فروسن گورزاد |
| ۱۱۲- ۹۷ | ۸- جستن از دیر |
| ۱۳۰-۱۱۳ | ۹- جنگل موروا |
| ۱۳۹-۱۳۱ | ۱۰- او کرن رهبان |
| ۱۵۳-۱۴۱ | ۱۱- گدارخطر |
| ۱۶۶-۱۵۵ | ۱۲- داوری با آہن تفتہ |
| ۱۷۸-۱۶۷ | ۱۳- آواز بلبیل |
| ۱۸۵-۱۷۹ | ۱۴- زنگلہ جادوانہ |
| ۲۰۱-۱۸۷ | ۱۵- اینروت سپید دست |
| ۲۱۳-۲۰۲ | ۱۶- کاہردن |
| ۲۲۸-۲۱۵ | ۱۷- دیناس لیدانی |
| ۲۴۹-۲۲۹ | ۱۸- تریستان مجنون |
| ۲۶۸-۲۵۱ | ۱۹- مرگ |

مقدمه هفتم

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگیری که در این گنبد دوار بماند
حافظ

داستانهای عشق و عاشقی ، از هر ملت و بهر زبان و از هر عهد و زمان که باشد همیشه مایهٔ پسند خاطر و موجب لذت اهل دل است و چنانکه خواجه شیراز گفته است هر چه اینگونه داستانها مکرر شود از لطف و جذبهٔ آن نمیکاهد .

در ادبیات فارسی داستانهای عاشقانه فراوانست . از ویس و رامین و لیلی و مجنون و فرهاد و شیرین و یوسف و زلیخا همه جا سخن میرود . اما این داستانهای شیرین ، با همهٔ زیبائی و دلاویزی ، ما را از شنیدن نظایر آنها بی نیاز نمی کند .

داستان دلکش ترستان و ایزوت که اینک بخوانندگان عرضه می شود از جملهٔ زیباترین سرگذشتهای عاشقانه است که از قرنهای پیش

تاکنون مایه کار شاعران و نقاشان و موسیقی دانان کشور های اروپا قرار گرفته است .

این داستان نمونه یکی از انواع ادبی است که در قرن دوازدهم میلادی (معادل قرن ششم هجری) در ادبیات فرانسه بوجود آمد و این نوع را «رمان برتانیایی»^۱ می خوانند .

این نوع ادبی که حماسه یا رزمنامه^۲ درباری^۳ است یادگار دوره ملوک طوایفی شمرده می شود که در جنوب انگلستان و ایرلند و شمال فرانسه فرمانروائی می کردند . کار رامشگرانی که از مردم برتانی بودند در دربار این امیران ، خاصه در انگلستان ، رواجی داشت . نغمه ها و سرود های ایشان بسیار دلپسند می افتاد و شعرهایی که با این نغمه ها هماهنگ می شد بزبان فرانسوی بود .

داستان منظوم ترستان و اینروت از این سلسله داستانهاست که شهرت و رواج فراوان یافته بود . چندین شاعر آنرا بزبان فرانسه سرودند و در انگلیسی و آلمانی هم ترجمه و تقلید شد .

قدیمترین اثری که از این منظومه بجا مانده از شاعری بنام برول Bérout است که در حدود سال ۱۱۵۰ میلادی (معادل ۵۴۵ هجری قمری) آنرا برشته نظم کشید و اندکی بعد ، یعنی در حدود سال ۱۱۷۰ میلادی (۵۶۶ هجری قمری) شاعری دیگر بنام توماس Thomas بنظم آن پرداخت . اما هیچیک از این دو منظومه بصورت کامل در دست نیست . از منظومه

تا کنون مایه کار شاعران و نقاشان و موسیقی دانان کشور های اروپا قرار گرفته است .

این داستان نمونه یکی از انواع ادبی است که در قرن دوازدهم میلادی (معادل قرن ششم هجری) در ادبیات فرانسه بوجود آمد و این نوع را «رمان برتانیایی»^۱ می خوانند .

این نوع ادبی که حماسه یا رزمنامه درباری^۲ است یادگار دوره ملوک طوایفی شمرده می شود که در جنوب انگلستان و ایرلند و شمال فرانسه فرمانروائی می کردند . کار رامشگرانی که از مردم برتانی بودند در دربار این امیران ، خاصه در انگلستان ، رواجی داشت . نغمه ها و سرود های ایشان بسیار دلپسند می افتاد و شعرهایی که با این نغمه ها هماهنگ می شد بزبان فرانسوی بود .

داستان منظوم تریستان و ایزوت از این سلسله داستانهاست که شهرت و رواج فراوان یافته بود . چندین شاعر آنرا بزبان فرانسه سرودند و در انگلیسی و آلمانی هم ترجمه و تقلید شد .

قدیمترین اثری که از این منظومه بجا مانده از شاعری بنام برول Bérout است که در حدود سال ۱۱۵۰ میلادی (معادل ۵۴۵ هجری قمری) آنرا برشته نظم کشید و اندکی بعد ، یعنی در حدود سال ۱۱۷۰ میلادی (۵۶۶ هجری قمری) شاعری دیگر بنام توماس Thomas بنظم آن پرداخت . اما هیچیک از این دو منظومه بصورت کامل در دست نیست . از منظومه

برول سه هزار مصراع و از توماس نیز قریب بهمین مقدار باقیست و قسمت اول هر دو منظومه افتاده است. منظومه دیگری از شاعری گمنام نیز در دست است که مجموع آن از هزار و پانصد مصراع تجاوز نمی کند. اما از روی ترجمه آلمانی منظومه توماس می توان قسمت های افتاده داستان را دریافت و نقص آنرا رفع کرد.

در قرن سیزدهم میلادی رمان مفصلی بنثر درباره سرگذشت تریستان نوشته شد که در دوره های بعد در آن تصرفاتی بعمل آمد و پایان این رمان با آنچه در منظومه های قبلی روایت شده بود اختلاف دارد.

نام دو دل داده ای که پهلوان این داستانند در منظومه های مختلف فرانسوی و انگلیسی و آلمانی صورت های گوناگون دارد. نام تریستان (Tristan) در انگلیسی بصورت های Tristram و Tristrem آمده است بعضی از محققان اصل این نام را ژرمنی می دانند و بعضی آنرا ایرلندی می شمارند. نام ایزوت (Iseut) نیز بصورت های Iseult و Yseult ثبت شده و در آلمانی Isold آمده است.

اما متنی که ترجمه آن در این کتاب بنظر خوانندگان می رسد اثر ژوزف بدیه Joseph Bédier ادیب و نویسنده معاصر فرانسوی و عضو فرهنگستان فرانسه است. این نویسنده مجموع روایاتی را که بزبانهای مختلف از این داستان باقیست روی هم ریخته و کسستگی ها و افتادگی های داستان را با این مقابله و مقایسه بند و پیوند داده و کتاب را بنثر، با مراعات اسلوب انشای قدیم، از نوپرداخته است.



بعضی از خاورشناسان و ادیبان ایرانی میان داستان ترستان و ایزوت و افسایه ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی در حدود سال ۴۴۶ هجری، درست یک قرن پیش از تاریخ منظومه برول از روی متن پهلوی بنظم درآورده است مشابهت های بسیار یافته و گاهی پیدا شده اند که میان این دو داستان ارتباطی هست. هانری ماسه خاورشناس معروف فرانسوی چند سال پیش درباره منظومه ویس و رامین خطابه ای در پاریس ایراد کرد که عنوان آنرا «ترستان و ایزوت در ایران» قرار داده بود.

مشابهت میان این دو داستان انکارپذیر نیست. طرح اصلی داستان در هر دو منظومه یکیست. شاهی سالخورده است و خویشاوندی جوان و دلیر دارد که در ویس و رامین برادرشاه و در منظومه ترستان خواهرزاده اوست. شاه با دلبری جوان پیوند زناشویی می بندد. اما عروس و پهلوان دل بیکدیگر داده اند. دنباله داستان در هر دو منظومه بیان رنجهایست که این دو دلداده در عشق برده اند. وصلهای نهانی و فراقهای پیایی و غیرت شاه و قصد سیاست عاشقان و گریزایشان در دو داستان بهم مانند است. بعضی از کسان دیگری را که در این دو داستان شرکت دارند نیز با هم می توان سنجید. از آن جمله دایه ویس با خدمتگار و ندیم ایزوت، و ایزوت سپید دست که هنگام هجران دو دلداده در برتانی بعقد ترستان درمی آید با گل که در گوراب با رامین عروسی می کند بی شباهت نیستند. مجلس سوگند خوردن ایزوت با هن تفته نیز بمجلسی شبیه است که شاه مؤبد می آراید

تا ویس را با آتش سو گند بدهد .

اما اختلاف اصلی میان این دو داستان در خاتمه آنهاست . عشق تریستان و ایزوت به مرگ دو عاشق پایان می پذیرد و در این منظومه از نخست میان عشق و مرگ پیوندی هست؛ و حال آنکه در منظومه ویس و رامین سرانجام عاشقان ، وصل و خوشبختی و زندگانی درازست .

اختلاف دیگر آنست که در منظومه تریستان و ایزوت برای عشق نامشروع زن شوهر دار باخویش شوهر ، عذری هست و آن اینکه عاشقان شربتبی جادوئی نوشیده اند که بتأثیر آن زندگانی و مرگشان بهم پیوسته است و در این دلدادگی آزاد و مختار نیستند . اما در منظومه ویس و رامین چنین عذری نیست و اگر هست اینست که در کودکی باهم پرورده شده اند ، و البته این بهانه برای گریز از حکم شرع و عرف کافی نیست . همین جبری که در عشق تریستان و ایزوت هست سرگذشت ایشان را گیرنده تر و غم انگیزتر می سازد و سرانجام نیز مرگ گناه دو دل داده را می شوید .

نکته دیگر آنکه داستان تریستان پهلوانی تر و رزمی تراست و در ویس و رامین جنبه بزمی غلبه دارد . بهر حال مشابهت هایی که میان این دو منظومه هست آنقدر نیست که برهان ارتباط آنها با یکدیگر یا وحدت مأخذ و اصل دو داستان باشد .



ریچارد واگنر R. Wagner موسیقی دان بزرگ آلمانی (۱۸۱۳-)

(۱۸۸۳) داستان تریستان و ایزوت رازمینه یکی از اپراهای خود قرار داده است

که بسیار شهرت یافته و از شاهکارهای موسیقی جهان بشمار می آید. تجدید رونق و رواج این داستان در عصر اخیر نتیجه انتشار کار این موسیقی دان است.



در اسلوب عبارات ترجمه این کتاب، بمتابعت شیوه انشای مؤلف، و مناسبت مضمون و قدمت زمان داستان، اندکی بشیوه بیان داستانهای ایرانی و منظومه های ادبی قدیم متمایل شده ام، اما کوشیده ام که در این تمایل، تا آنجا که می توانستم، از غرابت در لفظ و عبارت پرهیزم تا خواننده ملول نشود. امیدوارم که خواننده فارسی زبان این داستان دلبر را در این جامعه فارسی بیسندد.

پرویز ناتل خانلری

۱

گود کی فریستان

گودگی ترستان

ای سروران من ، آیا میخواهید که داستان دلکشی از عشق و مرگ بشنوید؟ این داستان سرگذشت ترستان^۱ و شهبانو ایزوت^۲ است . بشنوید که چگونه این دو دلداده در مرگ و شادی ، یکدیگر را دوست داشتند و سپس ، هر دو در یکروز، این ازغم آن و آن از درد این ، زندگی را بدرود گفتند .

در روز گارپیشین ، مارك^۳ شاه بر کشور کورنوای^۴ فرمانروا بود. ریوالن^۵ پادشاه لونوا^۶ چون شنید که دشمنان مارك بجنگش برخاسته اند از دریا گذشت تا او را یاری کند و ، چنانکه از چاکران درخورست ، بتدبیر و بشمشیر چنان او را از جان و دل خدمت کرد که مارك شاه خواهر خود ، «سپید گل»^۷ زیبا را که ریوالن شاه از جان و دل دوست می داشت باو داد .

Cornouaille - ۴

Marc - ۳

Iseut - ۲

Tristan - ۱

Blanchefleur - ۷

Loonnois - ۶

Rivalen - ۵

ریوان در دیر تتاژل^۱ با او زناشوئی کرد. اما عروس را تازه بخانه برده بود که شنید دشمن دیرینش، دوک مرگان^۲، برلوناوا تاخته و کشت و آبادی و شهر را ویران ساخته است. ریوان بشتاب کشتی های خود را آراست و سپید گل را که بارور بود بکشور دور مانده خویش برد. چون نزدیک دژ کانوئل^۳ کشتی ها بکناره رسیدند، ریوان شهبانو را به روهاالت^۴ سردار خود سپرد. این سردار کسی بود که بسبب حسن عهد بنام زیبای «روهاالت درست پیمان» خوانده میشد. سپس ریوان پهلوانان خود را گرد آورد و بمقابله دشمن شتافت.

دیری سپید گل چشم بر راه شوهر داشت. اما دریغ که او دیگر برگشتنی نبود. روزی خبر رسید که دوک مرگان او را بغدر کشته است. سپید گل زاری نکرد. نه ناله ای نه فغانی. اما اندامش سست و بیکار شد و روانش آرزومند بود که از تن جدا شود. روهاالت بدلداریش می کوشید و می گفت:

- ای شهبانو، چه سود از اینکه ماتمی بر ماتم بیفزائی؟ مگر نه هر که از مادر زاد مردنی است؟ خداوند مردگان را پیامرزد و زندگان را نگهدارد!...

اما سپید گل پند او را نشنید. سه روز از پیوستن به سرور

عزیز خود شکیبائی ورزید . روز چهارم پسری بجهان آورد و او را در بر گرفت و گفت :

– فرزند ، روز گاری دراز در آرزوی دیدارت بودم و اکنون می بینم از هر کس که در شکم زنی پرورش یافته زیبا تری . من غمناک زادم و نخستین جشنی که برای تو برپا کنم غم آمیزست و با غم تو می میرم و چون تو چنین در غم بجهان آمده ای ترا « ترستان » ، یعنی غم پرورد ، نام می گذارم .

چون این سخنان گفته شد فرزند را بوسید و چون او را بوسه داد جان سپرد .

روهالت درست پیمان کودک یتیم را بر گرفت . سپاهیان دوک مرگان پیرامون دژ کانوئل را فرا گرفته بودند . روهالت چگونه میتواند دیری در جنگ پایداری کند . راست گفته اند که « تهور از دلیری جداست » . روهالت از دوک مرگان زنهار خواست ، اما از بیم آنکه مرگان فرزند ریوالن را بکشد ترستان را پسر خود خواند و با فرزندان خود پرورش داد .

هفت سال بر این گذشت و هنگام آن رسید که کودک را از زنان باز گیرند . روهالت ترستان را باستادی خردمند یعنی گورونال^۱ جلودار مهربان سپرد و گورونال در سالهائی معدود

همه هنر هائی را که درخور آزادگان است باو آموخت و فن بکار بردن نیزه و شمشیر و ژوبین ، و کمان و سنگ از فلاخن انداختن ، و بیک خیزاسب از خندق پهناور جهانیدن را باو یاد داد . همچنین باو آموخت که از دروغ و خیانت بیزار باشد و افتادگان را دستگیری کند و پیمان خود را نگهدارد . چند گونه آواز خواندن و چنگ زدن و فن شکار کردن را نیز باو تعلیم داد . چون کودک میان مهران جوان اسب میتاخت چنان مینمود که او و اسب و سلاحش همه یک پاره اند و هر گز از هم جدا نبوده اند . هر که او را بدان آزادگی و سرافرازی ، با شانه فراخ و کمر باریک ، نیرومند و دلیر و درست پیمان میدید رو هالت را بداشتن چنین پسری می ستود . رو هالت چون از ریوالن و سپید گل یاد می آورد و حسن و جوانی ایشان را در فرزندشان جلوه گر میدید ، تریستان را مانند پسر خود عزیز میداشت و نهانی او را چون سرور خویش گرامی می شمرد .



اما روزی که سوداگران نروژ تریستان را بکشتی خود کشاندند و او را چون صیدی نیکو باخویش بردند گفتی که شادی را از دل رو هالت ربودند . کشتیبانان بسوی سرزمینهای ناشناخته می راندند و تریستان ، مانند گرگی که بدام افتاده باشد ، برای خلاص خود می کوشید . اما این نکته حقیقتی است که بتجربه

پیوسته است و همه دریا نوردان میدانند که دریا از کشتی بدان‌دیشان بیزار است و بمردم ربائی و خیانتکاری یاری نمیکند. پس دریای خشمگین به تلاطم درآمد و کشتی را در ظلمت فرو پیچید، و هشت روز و هشت شب آنرا سرگردان گذاشت. سرانجام کشتیبانان از میان دمه، ساحلی پر صخره و خرسنگ دیدند که گوئی طوفان می‌خواست کشتی را بر آن بکوبد و بشکند. کشتی نشینان از کردار خود پشیمان شدند، و چون می‌دانستند که خشم دریا بسبب آن کودک است که بید کاری ربوده اند، نذر کردند که او را آزاد کنند، و زورقی را آماده کردند تا او را بکنار برسانند. پس ناگهان باد و موج باز ایستاد و آسمان صاف شد و هنگامی که کشتی نروژیان از چشم ناپدید میگشت موجهای آرام و خندان زورق ترستان را بر شنهای ساحل سنگی نشانند.

ترستان با رنج تمام از خرسنگ ساحل بالا رفت و دید که پس از زمینی خشک و تاهموار جنگلی بی پایان در پیش اوست. زاری می‌کرد و بر ترک گورونال و پدر خویش رو هالت و سر زمین لونوا دریغ می‌خورد که ناگهان بانگ هیاهو و شیپور شکار از دور بگوشش رسید و دلش را شاد کرد. از کناره جنگل گوزنی زیبا بیرون جست و سگان شکاری و میرشکاران با غوغای فریاد و کرنا در پی او تاختند. اما چون سگان تازی همگی از پوست

گردنش آویخته بودند حیوان در چند قدمی تریستان بزانو در افتاد و از پا درآمد. یکی از میرشکاران عمودی بر سرش کوفت و هنگامی که شکارچیان گرد آمده بودند و شیپور جمع می نواختند تریستان بشگفتی تمام دید که میرشکار گلوی گوزن را، چنانکه کوئی می خواهد سر را جدا کند، از پهنا می شکافد. فریاد کرد:

— سرور، چه می کنی؟ آیا سزاوارست که چنین حیوان نجیبی را مانند خوک سر کنده ای از هم بدی؟ مگر آئین کشور شما چنین است؟

میرشکار گفت: ای برادر جان، مگر من چه کردم که عجب کردی؟ آری، من نخست سر این گوزن را جدا می کنم و پس تن او را بچهار پاره تقسیم می کنم، و هر یک از ما پاره ای از آنرا بفتراک زین می آویزیم و بخدمت مارك شاه، سرور خود می بریم. آئین ما چنین است. از زمان قدیمترین میرشکار تا این دم مردمان کورنوای همیشه چنین کرده اند. اما اگر تو آئین پسندیده تری می شناسی بما بنمای. برادر، این تیغ را بر گیر. ما شیوه ترا بر غبت می آموزیم.

تریستان زانو زد و پیش از آنکه گوزن را پاره کند پوستش را بیرون آورد. سپس حیوان را بچند پاره کرد و استخوان کتف او را، چنانکه در خورست، بیرون آورد. آنگاه احشاء و پوزه و

گردنش آویخته بودند حیوان در چند قدمی تربستان بزانو در افتاد و از پا درآمد. یکی از میرشکاران عمودی بر سرش کوفت و هنگامی که شکارچیان گرد آمده بودند و شیپور جمع می نواختند تربستان بشکفتی تمام دید که میرشکار گلوی گوزن را، چنانکه کوئی می خواهد سر را جدا کند، از پهنا می شکافد. فریاد کرد:

— سرور، چه می کنی؟ آیا سزاوارست که چنین حیوان نجیبی را مانند خوک سر کنده ای از هم بدی؟ مگر آئین کشور شما چنین است؟

میرشکار گفت: ای برادر جان، مگر من چه کردم که عجب کردی؟ آری، من نخست سر این گوزن را جدا می کنم و پس تن او را بچهار پاره تقسیم می کنم، و هر یک از ما پاره ای از آنرا بفتراک زین می آویزیم و بخدمت مارك شاه، سرور خود می بریم. آئین ما چنین است. از زمان قدیمترین میرشکار تا این دم مردمان کورنوای همیشه چنین کرده اند. اما اگر تو آئین پسندیده تری می شناسی بما بنمای. برادر، این تیغ را بر گیر. ما شیوه ترا بر غبت می آموزیم.

تربستان زانوزد و پیش از آنکه گوزن را پاره کند پوستش را بیرون آورد. سپس حیوان را بچند پاره کرد و استخوان کتف او را، چنانکه در خورست، بیرون آورد. آنگاه احشاء و پوزه و

زبان و فکها و رگ دلش را برداشت .

میرشکاران و سگبانان همه خم شده بودند و با آفرین درکار
او نظر می کردند .

مهتر میرشکاران گفت : ای دوست ، این آئین نیکوست .
تو آنرا در کدام سرزمین آموخته ای ؟ نام خود و کشورت را
بما بگو .

— ای سرور عزیز ، نام من تریستان است و این آئین را در
کشور لونوا آموخته ام .

میرشکار گفت ای تریستان ، خدا پدرت را پاداش دهد که
ترا چنین بآئین آزادگان پرورده است . البته پدرت امیری صاحب
دولت و تواناست .

اما تریستان که خوب می دانست کجا سخن بگوید و کجا
دم در کشد از روی تدبیر پاسخ داد :

— نه ، ای سرور ، پدتم بازارگان است . من نهانی از خانه
در آمدم و در یک کشتی که برای داد وستد بسرزمینهای دور میرفت
نشستم ، زیرا که می خواستم با آداب و آئین مردم کشورهای دیگر
آشنا شوم . اما ، اگر شما مرا در شمار میرشکاران خود پذیرید
برغبت می آیم و نکته های دیگری از آئین میرشکاری بشما
می آموزم .

– ای تریستان زیبا، من عجب دارم از کشوری که در آن
 پسران بازرگان بدانند آنچه را که دردیگر کشورها بزرگزادگان
 نیز نمیدانند. اما اکنون که خود خواستاری با مایا و خجسته پی
 باش. ما ترا نزد مارك شاه سرور خود می بریم.

تریستان از کندن پوست گوزن فارغ شده بود. دل و روده
 و استخوانهای او را بسگان داد و بمیرشکار آموخت که سهم
 سگان شکاری چیست. آنگاه پاره های شکار را که نیک از هم
 جدا کرده بود برچنگک نیزه ها گذاشت و بمیرشکاران بخش کرد
 کله را یکی داد و زیریال و پشت مازو را بدیگری، کتف را نصیب
 یکی کرد و مغز را بهره دیگری ساخت و گوشت سرین را بآن
 نیک و گذاشت. آنگاه بایشان آموخت که چگونه باید دو بدو
 رده بست و بترتیب اهمیت پاره های شکار که بر نیزه های دو شاخ
 آویخته است چگونه باید اسب راند.

پس گفتگو کنان رو بر راه نهادند تا نزدیک دژی آراسته رسیدند.
 پیرامون این دژ را چمنزار و بستان و جویبار و کشتزار و جای صید
 ماهی فرا گرفته بود. کشتی های بسیار به بندر گاه درمی آمدند.
 کاخ زیبا و استوار بود و بردریا می نگریست و همه گونه ابزار رزم
 و آلت دفاع در آن فراهم بود، باروی اصلی آن که در روزگار پیشین
 بدست دیوان برپاشده بود از تخته سنگهای بزرگ تراشیده ساخته،

و عرصه شطرنجی از لاجورد و مینا می نمود .

ترستان نام این دژ را پرسید . گفتند : ای سوار زیبا ! این کاخ را تمتازل می نامند .

ترستان فریاد بر آورد که :

— ای تمتازل ، آفرین خدا بر تو و ساکنان تو باد !

ای سروران ، همین جا بود که پیش از این پدرش ریوالن با سپید گل عروسی کرده بود اما ، دریغ ! که ترستان از این راز آگاه نبود .

چون به ارگ رسیدند شیپور و کرنای میرشکاران ، همه امیران و خودمارك شاه را نیز بنزدیک درگاه کشید . مهتر میرشکاران داستان را معروض داشت و مارك نظم نیکوی سواران و حسن تقسیم شکار و آئین پسندیده میرشکاری را ستود . اما خاصه از آن جوان غریب زیبا روی بسیار خوشش آمد و نمی توانست چشم از او بر گیرد . این دل بستگی از کجا بود ؟ شاه از دل خویش راز آنرا می پرسید و پاسخی نمی یافت .

ای سروران ! این پیوند خویشی بود که از درون او سخن می گفت ، و مهری بود که مارك بخواهرش سپید گل داشت .

شبانگاه ، چون خوان برچیده شد ، رامشگری از مردم گال که در هنر خویش استاد بود از میان امیرانی که حلقه زده بودند

پیش رفت و چنگ برداشت و سرودی خواند . تریستان زیر تخت شاه نشسته بود و چون چنگزن نغمه ای نوساز کرد تریستان با او چنین گفت :

– ای استاد ، این سرود از همه دلکش تر است . در روزگار پیشین مردم باستانی برتانی این نغمه را بیاد عشقهای گران‌ان ساخته اند . آهنگش دلنشین و شعرش دلکش است . ای استاد ، آوازی نیکوداری ، این نغمه را خوش بنواز !
رامشگر کالی نغمه را سرود و سپس پاسخ داد :

– ای جوان ، تو از هنر رامشگری چه میدانی؟ اگر بازرگانان لونا بفرزندان خود نواختن چنگ و بربط و رود را نیز می آموزند برخیز و این چنگ را بگیر و هنر خود را بنمای .

تریستان چنگ را بر گرفت و چنان خوش خواند که امیران دل از کف دادند ، و مارک بر آن چنگ زن که از سر زمین لونا آمده بود آفرین گفت ، این همان سرزمین بود که در روز کارپیشین ریوالن سپید گل را با نجا برده بود .

چون سرود بیایان رسید شاه چندی خاموش ماند و سرانجام گفت :

ای پسر ، فرخنده باد روزگار استادی که این هنر را بتو

آموخت و خداوند روزگار ترا نیز فرخنده کند . خدا دوستدار مردم خوش آواز است زیرا که آواز ایشان و نغمه سازشان در دل مردمان می نشیند و یاد های خوش در سر برمی انگیزد و غم و اندوه را از یاد می برد . تو برای شادی ما باین سرزمین آمده ای . ای دوست ، روز کاری دراز نزد من بمان .

تریستان در پاسخ گفت : ای سرور من ، در خدمت تو خوشنودم . هم چنگرن و هم میرشکار و هم چاکر تو خواهم بود .

چنین کرد و تا سه سال مهر هر يك در دل دیگری پیوسته بزرگتر شد . تریستان روز ها که شاه بمظالم می نشست یا بشکار میرفت ، با او بود و شبانگاه که با خاصان و محرمان در سرای شاهی می خفت ، اگر شاه غمناک بود چنگ می نواخت تا اندوه او را بگسارد . امیران نیز او را دوست می داشتند و چنانکه در دنباله داستان خواهید شنید از همه بیشتر دیناس لیدانی^۱ او را گرامی داشت . اما بیش از همه امیران و حتی دیناس لیدانی نزد شاه عزیز بود . با اینهمه مهربانی ، تریستان از غم دوری پدرش رو هالت و استادش گورونال آرام نمی یافت .



ای سروردان ، داستان سرائی که بنخواهد داستانش مقبول بیفتد

باید از دراز گوئی پرهیزد . اما این سر گذشت خود چنان دلکش و پرحادثه است که در آن حاجتی بتفصیل نیست . پس من بمختصری می گویم که روهالت درست پیمان پس از آنکه روز گاری در خشکی و دریا سر گران بود عاقبت بکورنوای رسید و تریستان را باز یافت و یاقوتی را که مارک شاه برای هدیه نفیس زفاف به سپید گل داده بود بشاه نشان داد و گفت :

– ای مارک شاه ، این جوان تریستان لونوایی خواهر زاده تو و فرزند سپید گل و ریوالن شاه است . دوک مرگان بر کشور او به ستم دست یافته است . اکنون وقت آن رسیده که آن کشور به وارث راستین خود باز گردد .

من باز باختصار میگویم که تریستان بدست دائی خود سلاح پهلوانی پوشید و بر کشتی های کورنوای سوار شد و از دریا گذشت و خود را بچا کران پدر شناسانید و قاتل پدر را شکست داد و بسزا رسانید و کشور خویش را باز گرفت .

پس اندیشید که بی او روزگار مارک شاه خوش نخواهد گذشت و چون دل پاکش همیشه کار خردمندانه تر را باو می نمود امیران و فرماندهان خود را پیش خواند و با ایشان چنین گفت :

– ای سروران لونوا ، من این کشور را باز گرفتم و بیاری خداوند و پایمردی شما کین ریوالن شاه را باز جستم . اکنون

وامی را که پدر بر گردن من داشت باز داده ام . اما دوتن ، یکی
 رو هالت و دیگری مارک شاه کورنوای ، مرا که کودکی بی پدر و
 جوانی غریب بودم حمایت کردند و حق آنست که ایشان را نیز
 پدر بخوانم . آیا بر من نیست که حق ایشان را نیز بگذارم ؟ هر
 مرد بزرگزاده ای مالک دو چیز است : یکی کشورش و دیگری تنش .
 پس من به رو هالت که اینجا حاضرست کشورم را می بخشم . پدر!
 تو فرمانروای این کشوری و پس از تو پسر ت بر آن فرمان خواهد
 راند . اما تنم را بمارک شاه می سپارم و اگر چه این کشور نزد من
 عزیزست ناچار آنرا ترک می گویم و بخدمت سرور خود ، به کورنوای
 می روم . خواست من چنین است . و شما ، ای بزرگان لونوا ،
 خدمتگزاران منید و باید که رأی خود را از من دریغ ندارید . اگر
 یکی از شما طریقی دیگر برای من می پسندد بُرخیزد و بگوید .
 اما همه امیران با چشم گریان رفتار او را ستودند و تریستان
 تنها گورونال را با خود بر داشت و بسوی کشور مارک شاه ساز
 سفر کرد .

۲

مورخوات ایرانندی

۱

مورهوات ایرلندی

چون نریستان بآن کشور رسید مارك و امیران او درماتمی بزرگ بودند ، زیرا پادشاه ایرلند کشتی های جنگی خود را آراسته بود تا اگر مارك باز از پرداخت خراجی که پدراش بگردن داشتند دریغ کند بغارت کشور کورنوای بشتابد . این راهم بدانید که بر موجب عهد نامه های پیشین ، ایرلندیان میبایست در سال اول سیصد لیور^۱ مس ، در سال دوم سیصد لیورسیم ناب ، و در سال سوم سیصد لیور زر از کورنوای بگیرند . اما چون سال چهارم در رسید بایست سیصد پسر و سیصد دختر پانزده ساله بقرعه از میان خانواده های کورنوای برگزینند و ببرند .

آن سال شاه ایرلند پهلوانی غول پیکر بنام مورهولت^۲

۱ - Livre واحد وزن قدیم که ثابت نیست و معمولاً نیم کیلوگرم

محبوب می شود - ۲ - Morholt

که شاه خواهرش را بزنی داشت و هرگز در جنگ شکست نیافته بود برای بردن پیام خود به دژ تنتاژل فرستاد. از این سو مارك شاه با نامه های سر بمهر همه امیران کشور خویش را بدرگاه خواند تا با ایشان رای بزند.

بهنگام، چون امیران در تالار طاق دارکاخ فراهم آمدند و مارك بر تخت نشست مور هولت چنین گفت:

— ای مارك شاه، آخرین بار بشنو که سرور من پادشاه ایرلند از تو چه میخواهد. ترا دعوت میکند که سرانجام، خراجی را که بر گردن داری پردازی، و چون دیر گاهی در گزاردن وام سستی کرده ای ترا ملزم میکند که همین امروز سیصد پسر و سیصد دختر پانزده ساله بقرعه از میان خانواده های کورنوای برگزینی و بمن بسپاری. کشتی من که در بندر تنتاژل لنگر انداخته است ایشانرا میبرد تا بخدمت ما کمر بیندند، و اگر یکی از امیران تو (کسی را جز تو استثناء نمیکنم و آن هم برای نگهداشتن رسم و آئین است) بخواهد در نبرد ثابت کند که شاه ایرلند حق ندارد این خراج را بستاند من با او حریف میدان هستم. ای بزرگان کورنوای! کیست از میان شما که برای آزادی کورنوای بجنگ من بیاید؟

امیران دزدیده بهم نگر بستند و آنگاه سر فرود آوردند.

این بخود میگفت: ای تیره روز، برز و بالای مورهولت ایرلندی را بنگر. از چهار مرد پهلوان هم پر زور تراست. شمشیرش را بین. مگر نمیدانی که این شمشیر بجادوئی سرهای دلیرترین پهلوانان را از پیکر برداشته است و سالهاست که شاه ایرلند این دیو را میفرستد تا بیم خود را در دل کشورهای باجگزار جای دهد؟ باخواست خدا در افتادن سودی ندارد!

آن يك می اندیشید که: «ای پسران دلبنده! مگر من شما را برای غلامی پرورده ام؟ ای دختران گرامی، آیا شما را چنان تربیت کرده ام که مطرب و ساقی شوید؟ اما دریغ که مرگ من مایهٔ رهائی شما نخواهد شد». و همه خاموش بودند.

مورهولت دیگر باره گفت:

- ای بزرگان کورنوای، کدام يك از شما مرد میدان است؟ من او را به نبردی مردانه میخوانم. تا سه روز دیگر کشتی‌های ما بجزیرهٔ سن سامسون^۱ در دریای نتاژل میرسد. در آنجا من و پهلوان شما تن بتن می‌جنگیم و همهٔ کسان او از نام و آبرویش بهره می‌برند.

بزرگان همه خاموش بودند و مورهولت به شهبازی میماند که در قفس مرغکان بیندازند و چون او در آید همه دم فرو بندند.

مورهولت سومین بار بسخن درآمد :

- خوب ، ای سروران زیبای کورنوای ، اکنون که خراج دادن در چشم شما بیشتر مایه آبروست فرزندان خود را بقرعه بر گزینید تا من بیرم. اما من هر گز نمی پنداشتم که در این سرزمین همه از بندگان باشند و آزاده ای نتوان یافت .

آنگاه تریستان پیش مارک شاه زانوزدو گفت :

- ای شاه ، این عطارا از من دریغ نکن . من بجنکش میروم .
شاه خواست تا او را از این عزم بازدارد، اما توفیق نیافت. جوان بود و پهلوان . پس دلیری بچه کارش می آمد؛ تریستان بامورهولت پیمان نبرد بست و مورهولت پذیرفت .



در روز موعود ، تریستان بر پرنیانی جای گرفت و برای آن پیکار بزرگ پیکر خود را بسلاح آراست . خفتانی از پولاد آبدیده دزبر کرد و خودی از همان جنس بر سر گذاشت . بزرگان همه می گریستند؛ یکی از دلسوزی بر آن پهلوان و دیگر از شرم خویش . همه دردل میگفتند «آه ، ای تریستان ، ای امیر دلیر و ای جوان زیبا ! کاش من بجای تو آماده جنگ شده بودم . سوگ و ماتم مرگ من در این سرزمین اندک تر بود ...»

آنگاه از ناقوسها بانگ برخاست و همه مردمان ، از بزرگان

و فروستان ، چه پیر و چه زن و چه کودک ، گریان و دعا کنان
 تریستان را تا کنار دریا بدرقه کردند . هنوز امیدوار بودند، زیرا
 که خنگ امید در دل مردمان باندک علوفه‌ای زنده می‌ماند
 تریستان تنها بزورق در آمد و بسوی جزیره سن سامسون
 پیش راند . مورهولت که برد گل زورق خویش بادبانی از پرنیان
 گرانها آویخته بود زودتر بجزیره رسید و زورق را بساحل بست .
 اما تریستان چون بخشکی پا گذاشت با يك لگد زورق خود را
 بدریا افکند .

مورهولت گفت : ای بنده ! چه کردی ؟ و چرا مانند من
 زورق خود را به رسن نبستی ؟

تریستان در پاسخ گفت : ای بنده ! من زورق خود را چرا
 بیندم ؟ از ما دو تن یکی زنده بر می‌گردد و يك زورق او را
 بس است .

پس ، آن دو ، که بدشنام و ناسزا یکدیگر را بچنگ
 برمی‌انگیختند ، در جزیره پیش رفتند .

کسی نبرد دلیران راندید، اما گفتمی سه بار نسیم دریا نعره
 خشمی بساحل رسانید. آنگاه زنان بنشانه سوگواری همه یکباره
 دست برهم کوفتند و همراهان مورهولت که در کناری نزدیک
 سراپرده‌های خویش گرد آمده بودند بقاء فاه می‌خندیدند. سرانجام،

هنگام پسین ، از دور باد بان پرنیان را گسترده دیدند . زورق پهلوان ایرلندی از جزیره جدا شد و غریو درد از جمع برخاست که «مورهولت است !» . اما چون زورق نزدیکتر آمد ، ناگهان برفراز موجی ، پیکر پهلوانی در آن پدیدار شد که بر دماغه زورق قد برافراشته بود و بهردست شمشیری آخته داشت . این پهلوان تریستان بود . بیست زورق بشتاب پیشبازش کردند و جوانان برای استقبال بدریا جستند و شنا کردند ، پهلوان پا بزمین گذاشت و آنگاه که مادران بزانودرافتاده بودند و بر کفش های او بوسه می زدند بیاران مورهولت رو کرد و برایشان بانگ زد که :

– ای بزرگان ایرلند ، مورهولت در جنگ مردانه کوشید .
بنگرید که نوک شمشیر من شکسته است . پاره ای از تیغه این شمشیر در مغز اوست . ای بزرگان ، آن پاره فولاد را با خود ببرید . خراج کورنوای همین است .

آنگاه بسوی کاخ تنازل شتافت . کودکانی که اکنون دیگر آزاد بودند در راهش شاخه های سبز را با فریاد بلند باهتزاز در می آوردند و از پنجره ها پارچه های فاخر آویخته بود . اما چون در میان غریو شادی و غوغای ناقوس و شیپور و کرنا که هرگز بفرمان خدا تندرهم چنان نغزیده بود ، تریستان بکاخ رسید در آغوش مارک شاه از پا درآمد و خون از جراحش روان شد .

همران مورهولت با دلی زار بساحل ایرلند رسیدند . پیش از آن ، چون مورهولت به بندر ویزفور^۱ می رسید شاد می شد که میدید چا کرانش همه گرد آمده اند و یکباره بر او آفرین می خوانند ، و شهبانو خواهرش ، و ایزوت سپید روی زرین موی خواهرزاده اش ، که از حسن و جمال چون بامداد رخشان بود ، همه به پیشبازش شتافته اند . شهبانو و ایزوت او را بگرمی در بر می گرفتند و اگر در جنگ جراحتی یافته بود بدرمانش می کوشیدند ، زیرا که ایشان مرهم ها و نوشدارو هائی می شناختند که مجروح نزدیک بمرگ را هم بهبود می بخشید . اما اکنون از آن دارو های جادوانه ، از آن گیاههای بهنگام چیده ، و آن نوشابه ها سودی نبود . تن مرده را در چرم گوزن دوخته بودند و پاره شمشیر دشمن هنوز در سرش جا داشت . ایزوت زرین موی آن پاره پولاد را از سر بیرون کشید تا در درجی از عاج ، چون یاد کار شهیدان و روحانیان ، بحرمت نگاه دارد . مادر و دختر بر آن نعش خم شده پیوسته از دلاوری های او یاد می کردند و بر کشنده او نفرین می فرستادند و بنوبت با زنان شیون می کردند از آن روز نام نریستان لونوائی در دل ایزوت زرین موی با کین در آمیخت .

اما در کاخ تناژل ، نریستان رنجور بود . از جراحتش خونی

زهر آگین می رفت . پزشکان دریافتند که مور هولت تیغه ای زهر آگین در تنش فرو کرده است و چون نوشدارو و تریاق ایشان در بیمار کارگر نشد او را به پناه خدا وا گذاشتند . چنان کندی دلگزای از جراحی تریستان بر می خاست که همه دستان عزیزش از او می گریختند بجز سه تن که مارك شاه و گورونال و دیناس لیدانی بودند . ایشان می توانستند و بس که بر بالین بیمار بمانند و مهرشان بر بیزاری چیره می شد . سرانجام تریستان دستور داد که او را به کلبه ای چوبین در نهانگاهی از ساحل بردند و آنجا روی به موجهای دریا آرמיד و چشم براه مرگ ماند . اندیشه می کرد که : « ای مارك شاه ، مرا رها کردی ؟ من که آبروی کشورت را باز خریدم ! نه ، میدانم ، ای دائی عزیز که تو جان در راه من میدهی . اما ، مهر تو مرا چه سود دارد ؟ من باید بمیرم . با اینهمه دیدار آفتاب دلکش است و هنوز دلی دلیر دارم . می خواهم با دریای سهمناک در آویزم . . . می خواهم ، که دریا مرا تنها بجا های دور ببرد . نمی دانم بکدام سرزمین ، اما بجائی که کسی را بیابم تا مرا درمان کند ؛ شاید که باز روزی ترا بکار بیایم ، ای دائی عزیز ، و برامشگری و میرشکاری و چاگری ترا خدمت کنم . »

آنقدر لابه کرد که مارك شاه بنخواست او تن در داد و او

را در زورقی بی باد بان و پارو نهاد. تریستان درخواست که چنگ او را در کنارش بگذارند. باد بان بچه کارش می آمد؟ بازوانش تاب بر کشیدن بادبان نداشت. از پارو چه سود می برد؟ و شمشیر برای چه می خواست؟ همچنانکه کشتیان در سفر دراز دریا نعلش رفیقش را بآب می اندازد گورونال زورقی را که فرزند عزیزش در آن بود بدریا راند و دریا زورق را برد.

هفت روز و هفت شب دریا زورق را بر پشت داشت. گاهی تریستان چنگ می نواخت تا اندوه خویش را فرو بنشانند. سرانجام، دریا ناخواسته او را بساحلی نزدیک کرد. از قضا، آن شب ماهی گیران از بندر دور شده برای افگندن دام بدریا رفته بودند و زورق می رانند. ناگهان نغمه ای دلکش و دلیرانه و پر سوز همراه موج بگوششان رسید. پاروها را بر روی آب نگه داشتند و آرام، سرا پا گوش شدند و در نخستین سپیدی بامداد زورق آواره را بنظر درآوردند. باخود گفتند: «هنگاهی که کشتی «سن براندن» در دریائی بسپیدی شیر بسوی جزیره سعادت رهسپار بود سرودی چنین آسمانی از آن بگوش می رسید». پس پاروزنان بسوی زورق شتافتند. زورق بی مقصد روان بود و در آن جز نغمه چنگ نشانی از جاندار آشکار نبود. اما هر چه بآن نزدیک شدند نغمه ضعیف تر شد تا خاموش گشت، و چون

بزورق رسیدند دستهای تریستان بی حرکت بر تارهای لرزان چنگ فرو افتاد. ماهیگیران تریستان را برگرفتند و به بندر باز گشتند تا مجروح را بیانوی مهربان خود بسپارند، مگر بتواند او را درمان کند.

دریغ! اینجا بندر ویزفور بود که کالبد مور هولت را در آن بخاک سپرده بودند، و بانوی ایشان جز ایزوت زرین موی نبود. تنها او بود که، با چیره دستی در کار درمان و دارو، می توانست تریستان را از مرگ رهایی دهد. اما از میان همه زنان نیز تنها او بود که مرگ تریستان را می خواست. چون تریستان بدانش او جان یافت و خود را شناخت دانست که دریا او را بسرزمین خطر کشانده است. اما هنوز آنقدر دلیر بود که بتواند از خود دفاع کند و زود سخنان فریبنده ای یافت و سرگذشت خود را چنین حکایت کرد که رامشگری است و در کشتی بازرگانی سفر می کرده و عزم اسپانیا داشته تا در آنجا اخترشناسی بیاموزد. دزدان دریائی بر کشتی تاخته اند و او جراحی یافته و براین زورق نشسته و گریخته است.

داستانش را باور کردند و هیچیک از همراهان مور هولت آن پهلوان زیبای جزیره سن سامسون را شناخت زیرا که اثر زهر چهره اش را دگرگون کرده بود. اما چون پس از چهل روز ایزوت

زرین موی او را بهبود بخشید و لطف و زیبایی جوانی اندک اندک
بر اندام چالاکش باز آمد دانست که دیگر باید بگریزد. روبگریز
نهاد و پس از آنکه از خطری چند رهائی یافت یکروز در پیشگاه
مارك شاه پدیدار شد.

در طلب دلبر زرینه موی

در طلب دلبر زرینه موی

در دربار مارك شاه چهار امیر از بداندیش ترین مردان بودند که با تریستان بسبب دلیریش و مهری که شاه باو داشت کینه میورزیدند و من نام ایشانرا بشما باز میگویم: اندره^۱، گنلن^۲، گوندوین^۳، دنولن^۴. دوک اندره مانند تریستان خواهرزاده مارك شاه بود. چون ایشان دانستند که شاه میخواهد تا هنگام پیری فرزندی نداشته باشد باندیشه آن که کشور خود را به تریستان وا گذارد در دلشان رشك برانگیخته شد و بادروغ بزرگان کورنوای را بر تریستان شورانیدند. می گفتند:

چه معجزه ها در زندگی او رخ داده! ای سروران، شما مردان خردمندی هستید و میتوانید در این باب حکم کنید. همان پیروزی او بر مور هولت خود معجزه است. اما باچه افسونی آن تن نیم مرده سفر دریا کرد؟ ای سروران! کدام يك از ما زورق

بی بادبان و پارو را بردریا میتواند راند؟ میگویند که این کار از جادوگران ساخته است. پس از آن در کدام کشور جادوان برای زخمهای کاری خود مرهم یافت. شك نیست که خود او جادوگرست. آری، زوزق و شمشیر او هم پیری بوده اند که باین صورت در آمده اند و چنگش افسون کرده است که هر روز در دل مارک شاه زهر محبت می ریزد. ببینید که چگونه توانسته است دل او را با فسون و نیروی جادو رام کند. ای سروران، آخر تریستان شاه خواهد شد و شما باید بفرمان جادوگری تن بدهید».

آخر بیشتر امیران را بسخن خود معتقد ساختند، زیرا بسیاری از مردمان نمیدانند که آنچه در قدرت جادوگران است از دل نیز بنیروی عشق و دلیری بر می آید.

از این روی امیران به مارک شاه اصرار کردند که دخترشاهی را بزنی بگیرد تا برای او جانشینی بزاید و گفتند که اگر نپذیرد همه بدزهای خود باز میگردند و با او آماده جنگ میشوند. شاه پایداری کرد و در دل سوگند میخورد که تا خواهرزاده عزیزش زنده است با هیچ دخترشاهی هم بستر نخواهد شد. از جانب دیگر تریستان هم از این تهمت که دائی خود را بطمع سودی دوست دارد دل آزرده بود و شاه را تهدید کرد که اگر بخواست امیرانش تن درنهد دربار او را ترك خواهد کرد و بخدمت پادشاه توانگر

بی بادبان و پارو را بردریا میتواند راند؟ میگویند که این کار از جادوگران ساخته است. پس از آن در کدام کشور جادوان برای زخمهای کاری خود مرهم یافت. شك نیست که خود او جادو گریست. آری، زوزق و شمشیر او هم پری بوده اند که باین صورت درآمده اند و چنگش افسون کرده است که هر روز در دل مارک شاه زهر محبت می ریزد. ببینید که چگونه توانسته است دل او را با فسون و نیروی جادو رام کند. ای سروران، آخر تریستان شاه خواهد شد و شما باید بفرمان جادوگری تن بدهید».

آخر بیشتر امیران را بسخن خود معتقد ساختند، زیرا بسیاری از مردمان نمیدانند که آنچه در قدرت جادوگران است از دل نیز بنیروی عشق و دلیری بر می آید.

از این روی امیران به مارک شاه اصرار کردند که دخترشاهی را بزنی بگیرد تا برای او جانشینی بزیاید و گفتند که اگر نپذیرد همه بدزهای خود باز میگردند و با او آماده جنگ میشوند. شاه پایداری کرد و در دل سوگند میخورد که تا خواهر زاده عزیزش زنده است با هیچ دخترشاهی هم بستر نخواهد شد. از جانب دیگر تریستان هم از این تهمت که دائی خود را بطمع سودی دوست دارد دل آزرده بود و شاه را تهدید کرد که اگر بخواست امیرانش تن درنهد دربار او را ترك خواهد کرد و بخدمت پادشاه توانگر

«کاووا» خواهد شتافت. آنگاه مارک شاه از امیران خود مهلت خواست و گفت که پس از چهل روز ایشانرا از عزم خود آگاه خواهد کرد.

در روز موعود، تنها در اطاق خویش در انتظار آمدن ایشان بود و اندوهناک با خود می اندیشید که «کجا دختر شاهی، دور از دسترس بیابم تا برای فریب ایشان بگویم که او را بزنی بر گزیده ام؟» در همان دم از پنجره ای که رو بدریا گشوده بود دو پرستو که آشیانه می ساختند با هم ستیزه کنان در آمدند و ناگهان رمیدند و پرواز کردند. اما از نوک ایشان موی بلند زنی فرو افتاد که نازک تر از تار ابریشم بود و همچون پرتو خورشید میدرخشید.

مارک آنرا برداشت و امیران و تریستان را بار داد و بایشان گفت: «ای امیران، اگر آنرا که من بر گزیده ام بیابید من برای خرسندی شما او را بزنی خواهم گرفت».

– ای سرور زیبا! هر اینه ما جز این آرزوئی نداریم. اما آن زنی که بر گزیده ای کجاست؟

– من زنی را بر گزیده ام که این موی زرین از کیسوی اوست. و بدانید که جز او زنی نخواهم خواست.

– ای سرور زیبا، این موی زرین را از کجا بدست آورده ای؟

که آنرا برایت فرستاده و از کدام کشور آورده است؟
 - ای امیران، این موی «دلبر زرین موی» است و آنرا دو
 پرستو آورده‌اند و خود میدانند که از کدام کشورست.

امیران دانستند که شاه ریشخندشان کرده است. رنجیدند
 و بکینه در تریستان نگریستند زیرا گمان بردند که این چاره را
 او به شاه آموخته است. اما تریستان که موی زرین را دید «ایزوت
 زرین مو» را بیاد آورد. لبخندی زد و چنین گفت:

- ای مارک شاه، در این رفتار خطا میکنی. نمی بینی که
 بدگمانی این امیران مرا شرمگین کرده است؟ اما این نیرنگ را
 بیهوده بکار برده‌ای. من خود بطلب دلبر زرین موی میروم. اما بدانید
 که این جستجو سخت پرخطر است و برای من بازگشت از کشور
 اودشوار ترست تا بازگشت از جزیره‌ای که در آن مور هولت را کشتم.
 ای دایی عزیز، من بار دیگر تن و جانم را در راه تو بخطر می‌افکنم
 و برای آنکه امیران تو بدانند که من بصفا با تومهر میورزم بآئین
 خود سوگند میخورم که یا شهبانوی زرین موی را باین کاخ ننتاژل
 می‌آورم و یا جان در سر این کار می‌گذارم.



تریستان کشتی زیبائی آماده کرد و در آن گندم و شراب و
 عسل و انواع خوردنیهای نیکو فراهم آورد و بجز گورونال صد

پهلوان جوان را که از دلیرترین پهلوانان برگزیده بود در آن نشانید و بر تنشان جامه های پشمین و ردای خشن پوشانید چنانکه همه ایشان را بازرگان می پنداشتند . اما جامه های فاخر زربفت و کفشهای گرانبها و پارچه های ارغوانی ایشان را که در خور فرستادگان پادشاهی توانگر بود در زیر پل کشتی نهفته بود .

چون کشتی به پهنه دریا رسید ناخدا پرسید : ای سرور زیبا بسوی کدام زمین باید راند ؟

- ای دوست ، بکشور ایرلند روی کن و راست بسوی بندر

ویزفور بشتاب !

ناخدا بر خویش لرزید . مگر ترستان نمی دانست که از زمان کشته شدن مور هولت ، پادشاه ایرلند کشتی های کورنوای را دنبال می کند و ملاحانی را که بچنگ می آورد بدار سه شاخه می آویزد . اما ناخدا فرمان را پذیرفت و بسرزمین خطر رسید .

نخست ترستان بمردمان ویزفور گفت که همراهانش سوداگران انگلستانند و برای داد و ستد آمده اند و ایشان گفته اش را باور کردند . اما چون این بازرگانان همه روز را بیازیهای شطرنج و نرد میگذراندند و چنین مینمود که با طاس و مهره بیش از قیان و ترازو آشنائی دارند ترستان ترسید که رازشان از پرده بیرون بیفتد و نمیدانست جستجوی خود را چگونه دنبال کند .

روزی در سپیده بامداد آوازی چنان سهمناک شنید که گفתי نعره
 اهریمنی است. هرگز نشنیده بود که از جانوری بانگی چنین
 شگفت و هراس انگیز برآید. زنی را که از بندر گذر میکرد
 پیش خواند و گفت:

- ای بانو! با من بگو این غریبی که شنیدم از کجاست؟
 این راز را از من پنهان ندار.

- ای سرور! من راستی باتومیدگویم. این نعره از جانوری
 سرکش است که از هرچه در جهانست پلید تر است. هر روز از
 کنام خود فرومی آید و بریکی از دروازه های شهر می ایستد و راه
 برآینده و رونده می بندد تا دختری بآن اژدها بدهند و همینکه
 دختر را در چنگال خود گرفت او را پیش از آنکه دعائی بتوان خواند
 می درد و می بلعد.

تریستان گفت: ای بانو، بر من نخند. اما بگو که آیا مردی

که از مادری زاده باشد می تواند این اژدها را در جنگ بکشد؟

زن گفت: ای سرور مهربان زیبا! من این را نمیدانم.

آنچه میدانم اینست که بیست پهلووان کار دیده تا کنون آنرا
 آزموده اند زیرا که پادشاه ایرلند منادی کرده است که دخترش
 ایروت زرین موی را بکسی میدهد که این اژدها را بکشد. اما
 اژدها همه را به دم در کشیده است.

تریستان از زن دور شد و بکشتی باز گشت و نهانی سلاح پوشید و دیدنی بود که از آن کشتی بازرگانی اسبی جنگی و پهلوانی سرفراز بیرون آید. اما بندر از گذرندگان خالی بود زیرا که صبح تازه می‌دمید و دلاور اسب راند و کسی او را ندید تا بدروازه‌ای که زن باو نشان داده بود رسید، ناگاه در راه پنج مرد پدیدار شدند که عنان گشوده و رکاب کشیده بسوی شهر می‌گریختند. تریستان در گذرگاه ایشان دست پیش‌برد و کیسوان سرخ بافته یکی را گرفت و چنان سخت کشید که مرد بر کفل اسب افتاد. تریستان او را نگه داشت و پرسید:

— ای سرور زیبا، خدا گناهت را ببخشاید. ازدها از کدام راه می‌آید.

و چون مرد گریزان راه را باو نشان داد تریستان او را رها کرد.

ازدها پیش می‌آمد. سری چون سرافعی داشت، با چشمانی سرخ چون زغال افروخته و دو شاخ برپیشانی و گوشهائی دراز و پرپشم و چنگالی چون چنگال شیر و دمی چون مار و تنی پرپشیزه چون تن کرکس.

تریستان اسب بر او انگیخت که مرکب بیم زده بر روی ازدها جست. نیزه تریستان برپشیزه های تن ازدها خورد و درهم

شکست . دلاور شمشیر بر کشید و بر بالای سر برد و بر سر اژدها زد که بر چرم سرش نیز کارگر نیامد . اما جانور دانست که کار دشوارست . چنگ در سپر تربستان افکند و در آن فرو کرد و همه بندهای آنرا از هم گسیخت . تربستان با سینه گشاده ، باز شمشیر بر کشید و ضربتی چنان سخت بر پهلوی اژدها زد که از هوا بانگ برخاست . اما سودی نداشت و نتوانست او را زخمی کند . آنگاه اژدها از سوراخ بینی دوشاره زهر آگین فروریخت . سپر تربستان چون زغال خاموش سیاه شد و اسبش در افتاد و مرد . اما تربستان از جا برخاست و شمشیر آبدارش را در دهان جانور فرو کرد و آنقدر پیش برد که دل او را بدونیمه شکافت . اژدها واپسین نعره سهمناک خود را بر آورد و جان داد .

تربستان زبان او را برید و در جیب شلوار خویش نهاد . آنگاه با سری ازدود زهرناک گران ، بسوی آبگیری که ازدور می درخشید شتافت تا آبی بنوشد . اما زهری که از زبان اژدها چکیده بود در تنش اثر کرد و در علفهای بلند کنار مرداب افتاد و از هوش رفت . از آن سوی ، بدانید که گریزنده سرخ موی آگوینگران سرخه^۱ دادسالار پادشاه ایرلند بود و از ایزوت زرین موی خواستگاری می کرد ، و مردی کم دل بود . نیروی عشق چنان کرده بود که هر

بامداد سلاح می پوشید و بکمین می نشست تا اژدها را از پا در آورد. اما همینکه از دور نعره جانور بگوش می رسید پهلوان پابکر نیز می گذاشت. آن روز، با چهار تن همراه دلاوری کرد و از راه بازگشت و اژدها را کشته و اسب را مرده و سپر را شکافته دید و گمان برد که پهلوان پیروزمند نیز در گوشه ای مرده است. پس سر جانور را جدا کرد و پیش شاه برد و پاداش دلکش موعود را خواستار شد.

شاه این دلیری را از او باور نداشت. اما چون میخواست که حق او را بگزارد همه خدمتگزاران خود را خواند تا سه روز دیگر بدر بار او بیایند و آنجا در پیش جمع، آگونیگران دادسالار پیروزی خود را ثابت کند.

چون ایزوت زرین موی شنید که او را به آن مرد بیهنر خواهند داد نخست بخنده افتاد و سپس زاری کرد. اما فردای آن روز، چون گمان برد که حق دیگری را ر بوده اند خدمتگزار خود پری نیس^۱ سپید روی و وفایار و ندیم و پرستار خویش بر انتری بن^۲ را همراه برداشت و هر سه بر اسب سوار شدند و نهانی بجایگاه اژدها رفتند.

ایزوت در راه نشان نعل اسبی غریب دید و با خود گفت

اسبی که از این راه گذشته البته در این سر زمین نعل نشده است. سپس اژدها را بی سر و اسب را مرده دید. برگ و ستام اسب برسم و آئین ایرلند نبود. البته پهلوانی غریب اژدها را کشته بود. اما هنوز آیا زنده بود؟

ایزوت و پری نیس و برانتری یں چندی در پی او گشتند. سر نجام، میان علفهای مرداب، برق خود پهلوان بچشم برانتری یں رسید. دلاور هنوز نفسی داشت. پری نیس او را بر اسب خود گذاشت و نهانی بسرای زنان برد. آنجا ایزوت داستان را بمادر خود باز گفت و ناشناس را باو سپرد. چون شهبانو سلاح از تن پهلوان بدر کرد زبان زهر آگین اژدها از جامه بیرون افتاد. آنگاه شهبانوی ایرلند مجروح را به خاصیت گیاهی بهوش آورد و باو گفت:

— ای ناشناس، میدانم که کشنده راستین اژدهاتوئی. دادسالار ما که مردی کم دل و فرومایه است سراو را جدا کرده و دخترم ایزوت زرین موی را پیاداش می خواهد. آیا تو میتوانی تا دو روز دیگر در نبرد دروغ او را آشکار کنی؟

تربستان گفت: ای شهبانو، موعد نزدیک است. اما البته شما میتوانید دو روزه مرا درمان کنید. من که ایزوت را از چنگ اژدها گرفته ام شاید بتوانم او را از چنگ دادسالار نیز بستانم. آنگاه شهبانو او را خدمت کرد و داروهای مؤثر برایش

فراهم آورد. روز دیگر ایزوت زرین موی او را بگرما به برد و مرهمی را که مادرش ساخته بود بنرمی برتن او مالید و چون نگاهش بر چهرهٔ مجروح افتاد او را زیبا دید و با خود اندیشید که اگر دلیری او با زیبائیش برابر باشد پیکاری سخت در خواهد گرفت. اما چون تریستان از گرمی آب و قوت دارو نیرو گرفت برای زوت نظر افکند و از اندیشهٔ آنکه شهبانوی زرین موی را بدست آورده است لبخندی زد. ایزوت لبخند او را دید و با خود گفت: سبب خندهٔ این ناشناس چیست؟ مگر من کاری ناشایسته کرده‌ام؟ مگر خدمتی را که دختری در حق میهمانی بعهده دارد فرو گذاشته‌ام؟ شاید از آن می‌خندد که من فراموش کرده‌ام سلاحهای او را از تیرگی زهر بزدایم.

پس بآنجا که سلاح تریستان نهاده بود رفت و اندیشید که «این خود از پولاد آبداده است و به صیقل نیازی ندارد، و این خفتان سخت و سبک است و درخور آنکه برتن دلاوری باشد». آنگاه دستهٔ شمشیر را گرفت و گفت «راستی که شمشیر زیبائی است و لایق دست امیری دلیر است».

پس شمشیر را از نیام گرانبها بیرون کشید تا تیغهٔ خونین آنرا بیازماید، اما دید که تیغهٔ شمشیر شکسته است. شکل شکستگی را بنظر در آورد و گفت مبادا این همان تیغه ای باشد که در سر

مورهولت شکسته است. اندکی دودل ماند و بازنگاه کرد. خواست گمان را بیقین بدل کند. پس باطاقی شتافت که پاره شمشیر را که در سر مورهولت شکسته بود در آنجا نگه میداشت. پاره فولاد را برداشت و به سر تیغه شکسته پیوست. چنان باهم پیوستند که جای شکستگی هم درست پیدا نبود.

آنگاه بسوی تریستان شتافت و شمشیر کشیده را گرد سر مجروح گردانید و فریاد کرد:

« تریستان لونوائی کشنده دای عزیزم مورهولت هستی.

پس اکنون تو نیز بمیر!»

تریستان کوششی کرد تا دست او را نگهدارد. تنش ناتوان بود و جنبشی نتوانست. اما اندیشه او هنوز چالاک بود. پس بزیر کی چنین گفت:

« چنین باشد! من میمیرم. اما سخن مرا بشنو تا پس از

کشتن من بسیار پشیمانی نبری. ای دختر شاه، بدان که تونه همان بکشتم توانائی بلکه حق آنرا نیز داری. آری زندگانی من بدستت، زیرا که دوبار جان مرا رهانیده و بمن باز داده ای. یکبار، در روزگار پیشین، من همان رامشگر مجروحم که تو زهر شمشیر مورهولت را از تنش بیرون کردی و ببودش بخشیدی. ای دختر، از اینکه جراحتهای مرا درمان کردی شرمگین نباش! زیرا که

من در نبردی مردانه جراحت یافته بودم . مگر من مور هولت را به نیرنگ کشتم؟ مگر نه من بایستی از تن خود دفاع کنم؟ باردیگر که مرا در کنار مرداب جستی نجاتم دادی . آه ، ای دختر ، برای تو بود که من بجنگ ازدها رفتم ... اما از این سخنان بگذریم می خواستم همینقدر بتو بگویم که چون دوبار مرا از خطر مرگ رها نیده ای جان من در اختیار تست . پس ، اگر می پنداری که از کشتن من نام و آبروئی می یابی مرا بکش . البته آنگاه که در آغوش دادسالار دلاور خفته باشی یاد این مهمان مجروح بر توشیرین خواهد بود که جانش را برای بدست آوردن تو بخطر انداخت و ترا بدست آورد و تو او را در این گرما به بی دفاع کشتی .

ایزوت فریاد بر آورد:

- سخنانی فریبنده می شنوم . اما چگونه کشنده مور هولت خواسته است مرا بدست بیاورد؟ آه ، بی گمان چون مور هولت میخواست دختران کورنوای را بر باید و بکشتی خود ببرد ، توهم خواسته ای دختری را که مور هولت از همه دختران عزیز تر داشت بکین خواهی بر بائی و او را بنده وار با خود ببری .

تریستان گفت : « نه ، ای دختر شاه . اما روزی دو پرستو تا بکاخ تنناژل پرواز کردند و یک موی زرین ترا با خود آوردند . این سبب شد که من از دریا بگذرم و بطلب تو بیایم . باین سبب بود

که من با اژدها درآویختم و زهر او را بر جان خریدم. این موی را که میان تارهای زرین پیرهنم دوخته است بنگر. رنگ تارهای زرین دیگر گون شده، اما زر این موی تیره نشده است».

ایزوت بشمشیر بلند نظری افکند و پیراهن تریستان را بدست گرفت و موی زرین را در آن دید و دیری خاموش ماند. سپس لبهای مهمان را بنشانۀ آشتی بوسید و جامه های فاخر بر تنش پوشانید.



در روز انجمن امیران، تریستان پنهانی پری نیس خادم ایزوت را بسوی کشتی خویش فرستاد تا بهمراهانش بگوید که همه خود را چنانکه در خور فرستادگان شاهی توانگرست بیارایند و بدربار بیایند. امید داشت که در همان روز مأموریت خود را انجام دهد، گورونال و صد پهلوان، که چهار روز بود از کم کردن تریستان اندوهناک بودند، از این خبر شاد شدند. يك يك بتالاری که در آن امیران بی شمار ایرلند فراهم می آمدند داخل شدند و در يك صف نشستند و گوهرهای گرانبها بر جامه های سرخ و ارغوانی ایشان میدرخشید. ایرلندیان با یکدیگر میگفتند: «این بزرگان پر جلال کیستند؟ ایشانرا که میشناسد؟ جامه های فاخرشان را بنگرید که به خزوتوری آراسته است. بنگرید که بردستۀ شمشیر و قبای ایشان یاقوت و زبرجد و گوهرهای دیگری

که ما نام آنها را هم نمیدانیم چگونه میدرخشد. که هرگز چنین جلالی را بچشم دیده است؟ این بزرگان از کجا آمده اند؟ و در خدمت کدام پادشاهند؟

اما صد پهلوان خاموش بودند و برای ورود هیچکس از جا نمی‌جنبیدند. چون پادشاه ایرلند زیر چتر شاهی نشست دادسالار آکوینگران سرخ مویش آمد تا به شهادت همراهان و هنرنمایی در نبرد ثابت کند که اژدها را او کشته است و ایزوت باید باو تسلیم شود. آنگاه ایزوت پیش پدر سرخم کرد و گفت:

«شاهها، اینجا مردی هست که میخواهد فریب و دروغ دادسالار ترا آشکار کند. آیا از گناهان پیشین این مرد اگر چه بسیار باشد چشم میپوشی؟ و او را که آماده است تا ثابت کند که کشور ترا از بلای اژدها رها نموده است و دخترت نباید بمردی بزدل داده شود، امان میدهی و ایمن میگذاری؟»

شاه در اندیشه فرورفت و در پاسخ شتاب نکرد. اما امیران هماواز فریاد بر آوردند:

- ای سرور! او را ببخشای! او را ببخشای!

شاه گفت:

- او را بخشویم!

اما ایزوت پپای شاه افتاد و گفت: ای پدر، نخست بمن

بوسهٔ عفو و امان بده تا نشان آن باشد که از این مرد نیز امان را
دریغ نخواهی کرد!

چون شاه او را بوسه داد ایزوت بسراغ تریستان رفت و دست
او را گرفت و بانجمن آورد. صد پهلوان بدیدار او یکباره از جا
برخاستند و دستها را صلیب وار بر سینه گذاشته او را درود گفتند
و در دو کنارش صف کشیدند و آنگاه ایرلندیان دانستند که اوسرور
ایشانست. اما آنگاه چندتن او را شناختند و غریب برخواست که
«این تریستان لونوائی است! این قاتل مور هولت است!» شمشیر
های برهنه درخشیدن گرفت و نعره‌های خشمگین پیایی میگفت:
«بمیرد!»

اما ایزوت فریاد بر آورد:

— شاهانکه پیمان بسته‌ای دهان اینمرد را بیوس!

شاه بردهان تریستان بوسه داد و غوغا فرونشست.

آنگاه تریستان زبان ازدها را نشان داد و دادسالار را به نبرد
خواند. وی دل آن نداشت که این دعوت را بپذیرد و بخطای خود
اعتراف کرد.

پس تریستان چنین گفت:

— ای سروران، مور هولت را من کشتم، اما از دریا گذشتم

تا بشما تاوانی درخور بدهم. برای جبران این گناه من تن خود را

بوسهٔ عفو و امان بده تا نشان آن باشد که از این مرد نیز امان را
دریغ نخواهی کرد!

چون شاه او را بوسه داد ایزوت بسراغ تریستان رفت و دست
او را گرفت و بانجمن آورد. صد پهلوان بیدار او یکباره از جا
برخاستند و دستها را صلیب وار بر سینه گذاشته او را درود گفتند
و در دو کنارش صف کشیدند و آنگاه ایراندیان دانستند که اوسرور
ایشانست. اما آنگاه چند تن او را شناختند و غریب برخواست که
«این تریستان لونوائی است! این قاتل مور هولت است!» شمشیر
های برهنه درخشیدن گرفت و نعره‌های خشم‌گین پیایی میگفت:
«بمیرد!»

اما ایزوت فریاد بر آورد:

— شاهانکه پیمان بسته‌ای دهان اینمرد را بیوس!

شاه بردهان تریستان بوسه داد و غوغا فرونشست.

آنگاه تریستان زبان ازدها را نشان داد و دادسالار را به نبرد
خواند. وی دل آن نداشت که این دعوت را بپذیرد و بخطای خود
اعتراف کرد.

پس تریستان چنین گفت:

— ای سروران، مور هولت را من کشتم، اما از دریا گذشتم

تا بشما تاوانی درخور بدهم. برای جبران این گناه من تن خود را

ایزوت زرین موی زیبا از آن منست، و او را که اینک بدست آورده‌ام
 می‌خواهم در کشتی خود بنشانم و همراه ببرم. اما برای آنکه
 میان دو کشور کورنوای و ایرلند بجای کین، دوستی و مهر باشد
 بدانید که سرور عزیز من مارک شاه او را به‌مستی خواهد پذیرفت.
 بنگرید، این صد پهلوان آراسته آماده‌آند تا باستخوان شهیدان
 سوگند یاد کنند که مارک شاه جز عشق و امان از شما چیزی
 نمی‌خواهد و آرزویش آنست که ایزوت را به‌مستی سرافراز کند
 و عزیز بدارد و همه مردان کورنوای او را چون شهبانوی خویش
 خدمت خواهند کرد».

پس استخوانهای شهیدان را بشادمانی فراوان پیش آوردند
 و صد پهلوان سوگند خودند که تریستان راست گفته است.
 شاه دست ایزوت را بدست گرفت و از تریستان عهدخواست
 که دختر او را بامانت نزد سرور خود ببرد و تریستان در برابر
 صد پهلوان خویش و پیش همه امیران ایرلند سوگند خورد.
 ایزوت زرین موی از شرم و اندوه بر خویش میلرزید. زیرا
 می‌اندیشید که تریستان پس از آنکه او را چنین بدست آورده
 خوارش کرده است. پس داستان زیبای موی زرین جز دروغ نبوده
 و می‌خواسته‌است او را بدیگری بدهد... اما شاه دست راست ایزوت
 را در دست راست تریستان گذاشت و تریستان بنشانه آنکه بنام شاه

کورنوای او را پذیرفته است دستش را گرفت .
بدینسان ، تریستان ، برای ارادتی که به هارک شاه داشت
بنیرنگ و نیرو جستجوی شهبانوی زرین موی را بانجام رسانید .

۴

مهر دارو

مهر دارو

چون زمان تسلیم ایزوت به پهلوانان کورنوای نزدیک شد مادرش گیاهها و گلها و ریشه ها چید و آنها را در شراب آغشت و نوشابه ای قوی فراهم کرد و پس از آنکه بدانش و جادوئی آن کار را بانجام رسانید دارو را در صراحی ریخت و نهانی به برانثری بن سپرد و گفت :

- ای دختر ، تو باید همراه ایزوت بکشور مارك شاه بروی و میدانم که در محبت او وفاداری . پس این صراحی شراب را بگیر و گفته های مرا زیاد بسیار. آنرا چنان پنهان کن که هیچ چشمی نبیند و هیچ لبی بآن نزدیک نشود . اما چون شب زفاف رسید و هنگام آن شد که عروس و داماد تنها بمانند این شراب آمیخته بدارو را در جامی بریز و به مارك شاه و شهبانو ایزوت بده تا آنرا باهم بنوشند . دختر من ! مواظب باش که تنها ایشان را از این

شراب بچشانی . زیرا خاصیت این دارو چنانست که کسانی که آنرا با هم بنوشند از دل و جان بهم عاشق میشوند و جاودانه در زندگانی و مرگ یکدیگر را دوست میدارند .

برائثری ین با شهبانو عهد کرد تا چنان کند که او خواسته است .



کشتی موجهای ژرف را می شکافت و ایزوت را با خود می برد . اما هرچه از زمین ایرلند دور تر می شد دختر با اندوهی بیشتر زاری می کرد . در خیمه‌ای با خدمتگار خود برائثری ین نشسته بود و بیاد کشور خویش می گریست . این مردان ناشناس او را بکجا می بردند ؟ برای که و بسوی کدام سرنوشت ؟ چون تربستان باو نزدیک می شد و می کوشید که با سخنان نرم و شیرین او را دلداری دهد ایزوت بیشتر خشمگین می شد و او را از خود می راند و دلش از کینه انباشته می گشت . آن مردم ربا ، آن کشنده مور هولت آمده بود تا به نیرنگ و فریب او را از مادر و کشور خود جدا کند . آنگاه او را لایق آن هم ندانسته بود که برای خودنگاه دارد و اینک مانند طعمه‌ای روی امواج بسوی زمین دشمن می برد . ایزوت می گفت لعنت بر این دریا که بر آن روانم ! من مرگ را در زمینی که زادگاه منست از زندگی در آنجا

دوستر دارم! ...



روزی باد فرونشست و بادبانها بکنار دگل آویخته ماند .
 تریستان فرمان داد که کشتی در کنار جزیره ای لنگر بیندازد و
 صد پهلوان کورنوای که از دریا ملول شده بودند بخشکی پیاده
 شدند . تنها ایزوت با پرستار جوانی در کشتی ماند . تریستان بسوی
 شهبانو رفت و کوشید که او را دلداری بدهد . چون آفتاب سوزان
 بود و هرده تشنه بودند نوشیدنی خواستند . پرستار بطلب نوشابه رفت
 و آن صراحی را که مادر ایزوت به برانثری ین سپرده بود یافت
 و فریاد کرد که « شراب یافتم! » نه ، این شراب نبود . شور عشق بود ،
 شادی و درد بی پایان بود ، مرگ بود . جوان جامی پر کرد و بیانوی
 خود داد . او جرعه ای چند در کشید و جام را به تریستان داد تا
 تهی کند .

در این هنگام برانثری ین در رسید و ایشان را دید که لب
 فرو بسته بهم می نگرند و گوئی مست و مدهوشند . صراحی نیم تهی
 و جام را نیز نزدیک ایشان یافت . پس صراحی را برداشت و بکناره
 کشتی دوید و آنرا میان موجهها پرتاب کرد و ناله کنان گفت :
 « ای بخت سیاه ! لعنت بر آن روز که من زادم و لعنت بر آن
 دم که باین کشتی در آمدم ! ای ایزوت ، ای دوست ، و توای تریستان ،

شما شربت مرگ نوشیده اید!»

باز کشتی بسوی تنتازل روان شد. تریستان می پنداشت که عشقه‌ای با خارهای تیز و گل‌های خوشبو در خون دلش ریشه دوانیده و با بندهای استوار تن و اندیشه و آرزوی او بتن ایزوت پیوسته است. با خود می‌اندیشید که: ای آندره، ای دنولن، ای گنلون، وای گندویین، ای خائنانی که بمن تهمت میزدید که به مملکت مارک شاه چشم دارم، من از این نیز فرومایه ترم و زمین او نیست که بدان طمع دارم. ای دایی عزیز که مرا در یتیمی، پیش از آنکه بدانی فرزند خواهرت سپید گل هستم دوست داشتی، تو که مرا در آغوش گرفته بسوی زورق بی بادبان و پارو می بردی و بر حال می گریستی، ای دایی عزیز، چرا از همان روز نخستین جوانی را که برای خیانت بتو آمده بود از خود نرانندی؟ آه، چه اندیشه‌ای از سرم می‌گذرد؟ ایزوت زن تست و من چاکرتو. ایزوت زن تست و من فرزند تو. ایزوت زن تست و نمی‌تواند مرا دوست بدارد.

اما ایزوت دلبسته او بود و با اینحال می‌خواست که از او بیزار باشد. مگر نه تریستان بفرومایگی او را خوار کرده بود؟ می‌خواست او را منفور بدارد و نمی‌توانست، زیرا که دردش مهربی دردناک تر از کین انگیزخته بود.

بر اثری بن با اندوه فراوان در ایشان می‌نگریست و بیم و هراسش از ایشان نیز بیشتر بود زیرا که تنها او می‌دانست چه رنجی را موجب شده است. دو روزنگران ایشان بود و میدید که از خوردنی و نوشیدنی آسایش روی گردانند و مانند کورانی که در طلب یکدیگرند هر يك دیگری را می‌جوید. چون از هم جدا هستند می‌نالند و سیه روزند و چون بهم میرسند روزشان سیاه تر است و از وحشت اظهار عشق می‌لرزند.

روز سوم چون تریستان به سراپرده ای که روی عرشه کشتی زده بودند و ایزوت در آن نشسته بود درآمد ایزوت باو نظر کرد و گفت:

– سرورمن، درون آی!

تریستان گفت: ای شهبانو، چرا مرا سرور میخوانی؟ مگر نه فدائی و چاکر تو هستم و باید ترا پیرستم و خدمت کنم و چون شهبانو و سرور خود دوست بدارم؟

ایزوت پاسخ داد:

– نه، تو میدانی که سرور و فرمانده منی! میدانی که بر من فرمانروائی و من بنده توام. آه، کاش آنروز جراحتهای آن رامشگر مجروح را تباہتر کرده بودم. کاش میگذاشتم که کشنده اژدها میان علفزار کنار مرداب جان بدهد. کاش روزی که در گرما به بود

شمشیر کشیده را بر سر او فرو می‌آردم . دریغ ! آنروزها آنچه
را امروز میدانم نمیدانستم !

– ایزوت ، مگر امروز چه میدانی ؟ چیست که مایه
رنج تست ؟

– آه ! هرچه میدانم و هرچه می‌بینم مرا می‌آزارد . آسمان
و دریا و تن و جان در پی آزارمندانند .

پس بازوی خود را بر شانه تریستان گذاشت و اشک فروغ
چشمانش را خاموش کرد و بلرزه در آمد و باز تریستان گفت :
– ای دوست ، چیست که مایه آزارتست ؟

ایزوت پاسخ داد: «عشق تو».

آنگاه تریستان لب بر لبانش گذاشت .

اما آنگاه که هر دو نخستین بار لذت عشق را می‌چشیدند
بر اثری ین که نگران ایشان بود فریادی کشید و بازو گشاده و
چهره از اشک تر کرده پپای ایشان افتاد که :

– ای سیه بختان ! درنگ کنید و اگر هنوز میتوانید از این

راه برگردید . اما نه ، این راه باز گشتن ندارد . زور عشق شما
را میکشاند و دیگر هرگز لذتی بی‌درد نخواهید یافت . شراب
آمیخته بدارو در شما اثر کرده است . ای ایزوت ! مهردادروئی را
که مادرت بمن سپرده بود تنها هارک شاه میبایست با تو بنوشد .

اما اهریمن بر ما هر سه دست یافت و جام را شما تهی کردید . ای
 تریستان و ایزوت ، دوستان من ، بکفاره قصوری که در حفظ آن
 دارو کردم تن و جانم را بشما میسپارم . زیرا گناه از من بود که
 شما در آن جام شوم عشق و مرگ را نوشیدید .

دلدادگان یکدیگر را در بر کشیدند . در تن زیبای ایشان
 شهوت و زندگی میجوئید . تریستان گفت :

– اینک ، مرگ گویا !

و چون شب در رسید ، در آن کشتی که تند تر بسوی کشور
 مارک شاه می شتافت آن دو دلداده که یکباره بهم پیوسته بودند تن
 بعشق سپردند .

برائوی بن درچنگ غلامان

برانژی ین در چنگک فلامان

مارك شاه در ساحل به پیشباز ایزوت زرین موی آمد .
تریستان دست او را گرفت و پیش شاه برد . شاه نیز دست او را
گرفت و تصاحب کرد و به آئینی پرشکوه بکاخ تتنازل برد و چون
ایزوت در تالار بار میان امیران پدیدار شد جمالش چنان فروغی
افکند که گفتی در و دیوار از پرتو خورشید بامداد روشن شده است
آنگاه مارك شاه آن دو پرستو را ثنا گفت که از روی خدمتگزاری
موی زرین را نزد او آورده بودند و بر تریستان و صد پهلوان آفرین
کرد که در کشتی نشستند و آن مایه شادی چشم و دل را برای او
آوردند . اما دریغ ! ای شاه آزاده ، کشتی برای تو نیز مایه سخت
با رنجهای دشوار آورده است !

هیجده روز پس از آن ، شاه امیران را فراخواند و ایزوت
زرین موی را بزنی گرفت . اما چون شب در رسید برانژی ین

برای آنکه بی آبروئی شهبانو را پنهان بدارد و او را از مرگ برهاند بجای ایزوت به بستر زفاف رفت . بکفارهٔ قصوری که در دریا کرده بود و برای مه‌ری که بیانوی خود داشت، آن دختر وفادار گوهر عفاف خود را فدا کرد و تاریکی شب آن مکر و شرم را از شاه نهفته داشت .

در اینجا راویان گفته‌اند که بر اثری بن صراحی مه‌ردارو را که دلدادگان تهی نکرده بودند بدریا نینداخته بود و بامداد آنروز چون بانوی او به بستر مارك شاه رفت بر اثری بن ماندهٔ دارو را در جامی ریخت و بدو همسر داد . مارك از آن بسیار نوشید و ایزوت بهرهٔ خود را نهانی بدور ریخت . اما ، بدانید ای سروران ، که این راویان داستان را دیگرگون و نادرست کرده‌اند . این دروغ را از آنروی بافته‌اند که برای عشق سوزان مارك به شهبانوسیبی نیافته‌اند . راست است که ، چنانکه بزودی خواهم گفت ، مارك با همهٔ اندوه و رنج و آزاری که از تربستان و ایزوت دیده‌ر گزمه‌رایشان را از دل بیرون نکرد ، اما بدانید ای سروران ، که او هیچ از مه‌ردارو ننوشیده بود . نه جادوئی و نه زهری در کار بود . تنها دل نرم آزاده‌اش او را بمهرورزی و امیداشت .

اکنون ایزوت شهبانوست و پنداری روزگاری در شادی میگذراند . ایزوت شهبانوست و در اندوه می‌زید . ایزوت از مهر

مارك شاه بر خورداراست، امیران گرامیش دارند، نژدهمه كهتران عزیزست. ایزوت روز درسرای پرنکار وپر گل بسر میبرد. ایزوت زیورهای گرانبها دارد، جامه های ارغوانی وفرشهای بافته تسالی و سرود چنگیان و پرده هائی که بر آنها نقش پلنگ و شهباز و طوطی و همه جانوران جنگل و دریا نگاشته اند همه هست. ایزوت سرمست عشقبازی های شیرین است و تریستان روز و شب بدلخواه در کنار اوست. زیرا چنانکه رسم بزرگان است تریستان، با خاصان و محرمان، شب درسرای شاهی میخوابد. با اینهمه ایزوت ترسان و لرزان است. چرا می لرزد؟ مگر نه عشق خویش رانهان دارد؟ بر تریستان که گمان بد می برد؟ که بر فرزند بد گمان میشود؟ که ایزوت را می بیند؟ که نگران اوست؟ کدام شاهد؟ آری، يك تن شاهد و ناظرست و او جز برانژی بن نیست. برانژی بن در کمین اوست. تنها برانژی بن سرگذشت او را میداند. زندگانی او در دست برانژی بن است. خداوندا! اگر روزی برانژی بن ملول شود ازاینکه هر روز چون خدمتگاران بستری را که نخستین شب خود در آن خفته بود بیاراید راز ایزوت را نزد شاه فاش خواهد کرد!... این بیم شهبانو را رنجور کرده بود نه، رنج او از برانژی بن وفادار نبود بلکه از دل خود بود. بشنوید، ای سروران، که چه خیانت بزرگی در اندیشه آورد. اما، خداوند

چنانکه خواهم گفت، بر او رحم آورد. شما نیز باوی همدردی کنید!
 آن روز تریستان و شاه در شکار گاه بودند و تریستان از این
 گناه آگاه نشد. ایزوت دو غلام را پیش خواند و وعده داد که
 آزادشان کند و شصت سکه زر بایشان ببخشد هر گاه سوگند
 بخورند که هر چه میخواهد بکنند. غلامان سوگند خوردند.

ایزوت گفت: دختری بشما میدهم. او را بجنگل ببرید،
 دور یا نزدیک، اما بجائی که هیچ آفریده آگاه نشود. آنجا او را
 بکشید و زبانش را نزد من بیاورید.

پس بر اثری ین را پیش خواند و گفت:

— ای دوست، می بینی که تن من تزار میشود و رنج می برم.
 بجنگل نمیروی تا گیاهانی که داروی این درد است برای من
 فراهم کنی؟ دو غلام آماده اند که همراهت شوند. ایشان میدانند
 که گیاههای سودمند کجا می روید. ای خواهر، با ایشان برو و
 بدان که اگر ترا بجنگل میفرستم از آن روست که آسایش وزندگی
 من بدان وابسته است.

غلامان او را بردند و همینکه به بیشه رسیدند بر اثری ین
 خواست بایستد زیرا که گیاههای شفا بخش کرد او بفر اوانی رسته
 بود. اما غلامان او را دورتر کشاندند و گفتند:

— بیا، دختر، جای مناسب اینجا نیست.

یکی از غلامان پیشاپیش او میرفت و دیگری از پس می آمد. دیگر راهی در جنگل نبود بلکه خار و خاشاک و علف درهم پیچیده بود. آنکاه مردی که از پیش میرفت شمشیر بر کشید و برگشت. برانثی بن خود را بدامان غلام دیگر انداخت تا از او یاری بخواند. اما او نیز شمشیر برهنه در دست داشت و گفت:

- دختر، ما باید ترا بکشیم.

برانثی بن روی علفها افتاد و بادست می خواست سر شمشیرها را از خود دور کند. با آوازی چنان رحم انگیز و دلخراش بخشایش میخواست که غلامان گفتند:

- ای دختر، اگر شهبانو اینزوت که بانوی ما و تست، مرگ ترا خواستار است البته نسبت باو گناهی بزرگ کرده ای.

برانثی بن گفت:

- ای دوستان، نمی دانم. جزیک خطا از خود بیاد ندارم. وقتی که از ایرلند عزیمت سفر کردیم هر يك از ما زیوری عزیز با خود داشت که پیراهنی چون برف سفید بود و آنرا برای شب زفاف همراه داشتیم. در کشتی چنان شد که اینزوت پیراهن زفاف خود را درید و من برای عروسی پیراهن خود را باو دادم. ای دوستان، گناهی که من کرده ام همین است. اما اکنون که او خواهان مرگ من است باو بگوئید که من برایش عشق و تندرستی

یکی از غلامان پیشاپیش او میرفت و دیگری از پس می آمد. دیگر راهی در جنگل نبود بلکه خار و خاشاک و علف درهم پیچیده بود. آنگاه مردی که از پیش میرفت شمشیر بر کشید و برگشت. برانثی بن خود را بدامان غلام دیگر انداخت تا از او یاری بخواهد. اما او نیز شمشیر برهنه در دست داشت و گفت:

- دختر، ما باید ترا بکشیم.

برانثی بن روی علفها افتاد و بادست می خواست سر شمشیرها را از خود دور کند. با آوازی چنان رحم انگیز و دلخراش بخشایش میخواست که غلامان گفتند:

- ای دختر، اگر شهبانو اینزوت که بانوی ما و تست، مرگ ترا خواستار است البته نسبت باو گناهی بزرگ کرده ای.

برانثی بن گفت:

- ای دوستان، نمی دانم. جزیک خطا از خود بیاد ندارم. وقتی که از ایرلند عزیمت سفر کردیم هر يك از ما زیوری عزیز با خود داشت که پیراهنی چون برف سفید بود و آنرا برای شب زفاف همراه داشتیم. در کشتی چنان شد که اینزوت پیراهن زفاف خود را درید و من برای عروسی پیراهن خود را باو دادم. ای دوستان، گناهی که من کرده ام همین است. اما اکنون که او خواهان مرگ من است باو بگوئید که من برایش عشق و تندرستی

آرزو دارم واز نیکی و حرمتی که در حق من کرده است سپاس گزارم. من کودکی بودم که دزدان دریائی مرا ربودند و بمادرش فروختند که مرا بخدمت گماشت. خدای مهربان آبرو و تن و جانم را ننگه دارد. ای برادران! اکنون شمشیرها را فرود آورید!

دل غلامان بر او سوخت. با هم شور کردند و چون بر آن شدند که سزای چنین گناهی کشتن نیست او را بدرختی بستند. پس توله سگی را کشتند و یکی از ایشان زبان او را برید و در گوشه قبا بست و نزد ایزوت رفتند:

ایزوت اندوهناک پرسید:

— آیا سخنی هم گفت؟

گفتند: آری، ای شهبانو، سخن گفت. می گفت که تو از يك خطای او درخشم شده ای، و آن این بود که تو در کشتی پیراهنی را که چون برف سفید بود و از ایرلند می آوردی دریده ای و او پیراهن خود را در شب زفاف بتو داده است. می گفت که تنها گناهش همین است. همه نیکی هائی را که از کودکی در حق او کرده بودی بیاد آورد و از تو سپاسگزاری کرد و از خدا درخواست کرد که آبرو و زندگی ترا حفظ کند. برای تو عشق و نندرستی آرزو کرد. ای شهبانو، این هم زبان اوست که آورده ایم.

ایزوت فریاد کرد: — ای قاتلان، بر اثری ین من، خدمتکار

عزیز مرا بمن بدهید . مگر نمی دانستید که یگانه دوست من اوست ؟ ای قاتلان ! او را بمن بدهید .

– ای شهبانو ، راست گفته اند که «زن هر دم برنگی است ، و در یک زمان می خندد و می گرید و دوست دارد و کینه می ورزد» ما او را چنانکه فرمان تو بود کشتیم .

– من چگونه فرمان دادم ؟ چه گناهی کرده بود ؟ مگر نه همراه عزیز و وفادار و زیبای من بود ؟ ای قاتلان ! شما که میدانستید من او را بجستن گیاههای شفا بخش فرستاده بودم . او را بشما سپردم که در راه حفظش کنید .

اینک میگویم که شما او را کشته اید و شما را بگیرند و در آتش بسوزانند .

– ای شهبانو ، پس بدانید که زنده است و ما او را درست و سالم می آوریم .

اما ایزوت باور نداشت و مانند دیوانگان گاهی بقاتلان و گاهی بنخود دشنام میداد . پس یکی از غلامان را نزد خود نگه داشت و آن دیگری شتابان بسوی درختی که برائری ین را بدان بسته بود روان شد و گفت :

– ای دختر زیبا ، خداوند بر تو رحم آورد و اینک بانو ترا خواسته است .

چون برانثري ين پيش ايزوت رسيد زانو بر زمين زد و از او درخواست كه خطاهايش را ببخشايد . اما شهبانو نيز پيش او بزانو افتاد و هر دو ديري در آغوش هم بيهوش ماندند .

٦

کاج بلند

کاج بلند

دلدادگان باید از خود بترسند نه از برانثری بن وفادار. اما دل‌های سرمست ایشان چگونه هشیار باشد. عشق ایشان را پیش می‌راند آنچه‌نانکه تشنگی کوزن را بسوی رود می‌برد، یا آنسان که، پس از کرسنگی بسیار، بند از پای شهباز بردارند تا بسوی طعمه پرواز کند. دریغا که عشق را در بند نمی‌توان داشت. البته بسبب احتیاط برانثری بن کسی شهبانو را در آغوش یارش ندید. اما در هر دم و هر جامگر همه نمیدیدند که چگونه، همچون شراب تازه‌ای که می‌جوشد و از خم لبریز می‌شود، عشق ایشانرا بشور می‌آورد و تنگ می‌فشارد و از همه اندامشان سر می‌زند.

چهاربند اندیش دربار که از ترستان بیزار بودند کرد شهبانو می‌گشتند و از راز عشق او آگاه شده بودند و در آتش غیرت و کین و شادی می‌سوختند تا خبر بشاه بیرند و ببینند که مهر او بخشم بدل

شده و تریستان را از درگاه رانده یا بدژخیم سپرده و شهبانو در شکنجه است. با اینهمه از خشم تریستان نیز بیم داشتند. اما سرانجام کینه بریمشان پیروز شد. روزی آن چهار امیرمارك شاه را بانجمن خواندند و آندره باو گفت:

— ای شاه زیبا! می دانم که دلت از این سخن بخشم می آید، و ما چهار تن از آن غمناکیم. اما باید آنچه را دریافته ایم با تو بگوئیم. تو دل در تریستان بسته ای و تریستان در قصد آبروی توست. هرچه ترا بر حذر داشتیم سودی نکرد. برای مهر یکتن تو همه خویشان و مملکت خود را ناچیز ساختی و ماهمه را رها کردی. بدان که تریستان با شهبانو عشق میورزد. این راست است و آزموده ایم و اکنون داستانش بر زبانهاست.

شاه آزاده بخود لرزید و گفت:

— ای نابکار! این چه بد اندیشی است! البته من دل در تریستان بسته ام. آن روز که مور هولت شما را بجنگ خواست همه سر فروافکندید و لرزان مانند زبان بریدگان بر جای ماندید. اما تریستان برای نام این سرزمین با او در آویخت و از هر جراحی جانش رفتنی بود. ازین است که شما او را دشمن می دارید و من بهمین سبب او را از تو، و از همه شما، و از همه کس بیشتر دوست دارم. اما شما مدعی کشف کدام راز هستید؟ چه دیده اید؟ چه

شنیده‌اید؟

- هیچ ، ای سرور ، چیزی ندیده‌ایم که تو نتوانی بینی و چیزی شنیده‌ایم که نتوانی بشنوی . بین ، بشنو ، ای سرور عزیز ، شاید هنوز مجال چاره باشد .

و چون بیرون رفتند شاه را رها کردند تا این زهر درکامش اثر کند .

مارك شاه نتوانست از بد گمانی پرهیزد . او نیز ، بخلاف دلخواه ، خواهرزاده و شهبانوی خویش را نگران شد . اما بر اثری‌ین دریافت و ایشان را آگاه کرد و تدبیر های شاه برای آزمودن ایزوت بجائی نرسید . پس زود از این پیکار نامردانه دل آزرده گشت و چون دید که بد گمانی را از دل بیرون نمی تواند کرد تریستان را پیش خواند و باو گفت :

- «تریستان ، از این کاخ دور شو و چون آنرا ترك کردی گستاخی نکن که بار دیگر از خندق و باروی آن گذر کنی بداندیشان ترا بخیانتی بزرگ متهم کرده‌اند . داستان را از من نپرس . اگر آنچه شنیده‌ام باز بگویم آبروی ما هر دو میرود . نکوش که با گفته های گرم خشم مرا فرو بنشانی . می‌دانم که گفتارت کار گر نخواهد بود . با اینهمه من سخنان بداندیشان را باور نکرده‌ام . اگر باور داشتم مگر نه ترا بمرگی ننگین می سپردم؟

اما گفته های زشت ایشان دل مرا چرکین کرده است و تنها چاره آن رفتن تست . برو! شك نیست که باز ترا می خوانم . برو ای فرزند که هنوز عزیز منی !»

چون بدانند ایشان این خبر را شنیدند با یکدیگر گفتند :
 - رفت ! افسونگر رفت ! چون دزد رانده شد ! از این پس چه بروزش می آید؟ شاید از دریا بگذرد و باز در پی ماجرائی بیفتد و بخدمت شاهی در کشور دوری در آید .

نه ، تریستان یارای رفتن نداشت ، و چون از خندق و باروی کاخ گذشت دانست که دور تر نمی تواند رفت . در همان آبادی پیرامون قلعه تنازل توقف کرد و با گورونال در خانه دهقانی مسکن گزید و در تب و تاب، مجروح تر از روز گاری که شمشیر زهر آکین مور هولت رنجورش کرده بود ، بیمار شد . در آن روز گار که در کلبه چوبین کنار دریا افتاده بود و همه از گند جراحی گریزان بودند سه تن ماندند و یاریش کردند : یکی گورونال و دیگری دیناس لیدانی و سومی مارك شاه . اکنون گورونال و دیناس باز بر بالینش بودند ، اما مارك شاه نمی آمد و تریستان نالان می گفت :
 - آری ، ای دای عزیز ، اکنون گند زهری نفرت انگیزتر از تن من برخاسته است و دیگر مهر تو نمی تواند بر بیزاری غالب شود .

اما پیوسته در آتش تب ، شوق ، چون اسبی عنان گسیخته ، او را بسوی بارو های در بسته ای که شهبانو در آن زندانی بود می کشید . اسب و سوار بدیوار های سنگین می خوردند و سروپا می شکستند . و باز اسب و سوار بر می خاستند و این تاخت و تاز را از سر می گرفتند .

در پس برج های در بسته اینزوت زرین موی سیه روزتر از پیش رنج می برد ، زیرا در میان آن مردم نا آشنا که پیوسته نگران رفتارش هستند می باید خود را شاد و خندان نشان دهد و شب که در کنار مارك شاه می آرامد ناچارست که بکوشد نالرزه تب و جنبش اندام خود را نگهدارد . می خواهد بسوی تریستان بگریزد . در خیال بر می خیزد و تا نزدیک در می دزد اما بداندیشان در آنجا دام های بزرگی تعبیه کرده اند . تیغه های تیز و بران بز انوهای لطیف او می خوردند . می افتد و از زانوهای بریده اش دو چشمه خون سر می زند . اگر کسی یاری نکند دلدادگان بزودی جان می سپارند ، و جز بر اثری ین کیست که یاریشان کند ؟ بر اثری ین با بیم جان بخانه ای که تریستان در آن بیمار افتاده نزدیک می شود . گورونال شادان در بر او می کشاید و او برای نجات دلدادگان چاره ای به تریستان می آموزد .

ای سروران ، هرگز شما در عاشقی تدبیری به از این

نشیده‌اید .

پشت درّ تمتازل بستانی پهناور است که حصار های استوار دارد . درختان زیبای بی‌شمار ، که از میوه و پرنده و خوشه های خوشبو پر بارند ، از این بوستان سر کشیده‌اند . درجائی که از قلعه دورتر بود ، نزدیک در حصار ، کاجی راست و بلند سر برافراشته بود که تنهٔ نیرومند آن شاخ و برگ بسیار داشت . در پای این درخت چشمه‌ای می‌جوشید و آب زلال و آرام نخست در حوضی که گردش را دیوار های مرمر فرا گرفته بود گسترش می‌یافت ، آنگاه در جوئی تنگ روان میشد و از بوستان میگذشت و بقلعه درون میرفت و از سرای زنان گذرمیکرد . هر شب تربستان ، بدستور برانثری‌ین ، پاره هائی از پوست درخت و شاخه های نازک می‌تراشید و از نرده های سرتیز می‌گذشت و بیای کاج می‌آمد و پاره های چوب را در آب می‌افکند . این خاشاکها که چون کف سبک بود بر آب میرفت و بسرای زنان می‌رسید و آنجا ایزوت مترصد بود . در شبهائی که برانثری‌ین توانسته بود مارك شاه و بداندیشان را دور کند ایزوت بسوی یار خود می‌آمد .

چالاک می‌آید و بیمناک است و در هر گام نگران آنکه مبادا بداندیشان پشت درختان کمین کرده باشند . اما همینکه تربستان او را می‌بیند آغوش می‌گشاید و بسوی او می‌شتابد . آنگاه شب

وسایهٔ مهربان کاج ایشانرا در پناه می گیرند .

شهبانو میگوید : «تريستان، دريانوردان ميگویند که این قلعهٔ تنتاژل جادو زده است و بافسون ، هر سال دوبار در تابستان و زمستان از چشم ناپدید میشود . اکنون ناپیدا شده است .

اینجا همان بوستان جادوئی است که داستانش را در ترانه های چنگی باز گفته اند . دیواری از هوا راهش را از هر سو بسته است . درختان پر شکوفه و زمین عطر آگین دارد . اینجا پهلوان همیشه جوانست و در آغوش دلبر خویش ، و نیروی هیچ دشمنی به شکستن دیوار هوا توانا نیست .»

از برجهای تنتاژل بانگ کر نای نگهبانان برخاسته و رسیدن بامداد را خبر داده است .

تريستان ميگويد : « نه ، دیوار هوا شکسته شد و بوستان افسون کرده اینجا نیست . اما ، ای یار ، روزی من و تو باهم بکشور خوشبختی که کسی از آن باز نمیگردد خواهیم رفت . آنجا کاخی از مرمر سفیدست و در هر يك از هزار روزنش مشعلی فروزان میدرخشد . در هر روزن رامشگری نغمه ای می نوازد و می خواند که پایان ندارد . آفتاب در آنجا نمی تابد و کسی هم خواهان پرتو آن نیست . کشور پرسعدت زندگان آنجاست .»

امادبگر ، بر فراز باروهای تنتاژل ، سحر گاه تخته سنگهای

بزرگ سبز و فیروزه گون را روشن کرده است .



ایزوت باز شادمان است . بد گمانی از دل هارک دور شده و بداندیشان دریافته اند که تربستان با شهبانو دیدار کرده است اما بر اثری بن چنان دیده بانی میکند که کمین ایشان بجائی نمیرسد . سرانجام دوک آندره که خدا شرمش دهد بیاران خود می گوید :
 - « ای سروران ، برویم و از فروسن ' ، گور زاد کشور ، چاره گری بخواهیم . او در فنون هفتگانه و افسون و همه گونه جادوئی استادست . از زایجه هر کودکی می تواند چنان گردش هفت سیاره و سیر کواکب را رصد کند که سرنوشت او را نکته به نکته از پیش باز میگوید . به نیروی رمل و اسطرلاب از رازهای نهفته خبر میدهد . اگر او بخواهد نیرنگهای ایزوت زرین موی را بر ما آشکار خواهد کرد » .

آن کوتاه خبیث که به جمال و دلیری کینه داشت خطهای جاده کشید و رمل انداخت و عزائم خواند و در سیر و سعد و نحس کواکب نظر کرد و گفت :

- « ای سروران عزیز ، شاد باشید که امشب ایشانرا بچنگ

می آورید . »

ایشان او را نزد شاه بردند و جادو گر گفت :

- شاهها ، میرشکاران را بگو که قلاده برسگان و زین بر اسبان بگذارند . آوازه در انداز که بشکار میروی و هفت شبانروز در جنگل میگذرانی و اگر همین امشب نشیدی که ترستان با شهبانو چه راز میگوید مرا بدار بیاوینز .

شاه بخلاف دلخواه خود چنین کرد . چون شب در رسید میرشکاران را در جنگل گذاشت و گورزاد را برترك اسب نشانید و به تناژل باز گشت و از دری که خود میدانست بیوستان در آمد و گورزاد او را بزیر کاج بلند رهبری کرد .

- ای شاه عزیز ، بهتر آنست که از این درخت بالا روی و بر شاخه ای بنشینی . تیرو کمان را با خود داشته باش ، شاید بکار بیاید . و خاموش باش ، انتظارت دیر نخواهد کشید .

شاه پاسخ داد : «ای سگ اهریمن برو!»

گورزاد رفت و اسب را با خود برد .

راست گفته بود . شاه دیری در انتظار نماند . آن شب ماه روشن و زیبا می تابید . شاه که میان شاخه ها پنهان بود خواهرزاده خود را دید که از سر حصار فرومی جهد . ترستان بزیر درخت آمد و خاشاک را در آب ریخت . اما چون خم شد عکس شاه را در آب افتاده دید . آه ! کاش میتوانست خاشاک گریزان را از رفتن باز

دارد! اما دیگر آنها تند از بوستان می گذشتند و از آنسو، در سرای زنان، ایزوت چشم براهشان داشت. هم اکنون است که ببیند و بشتابد. خدا عاشقان را پناه دهد!

ایزوت می آید. تریستان خاموش نشسته است و چشم باو دوخته و از میان شاخه های درخت خشاخش تیری که بچله کمان می نشیند بگوشش میرسد.

ایزوت بچالاکی میرسد اما، بعبادت خویش محتاطست. می اندیشد که «چرا امشب تریستان بدیدارم نمی شتابد؟ چه روی داده؟ مگردشمنی دیده است؟»

می ایستد و بانگاه انبوه تیرگی را میکاود. ناگهان درپرتو ماه او نیز سایه شاه را می بیند. تدبیرزنانه را نشان میدهد، چشم بسوی شاخه های درخت بر نمیدارد. در دل میگوید: «خدایا! چنان شود که نخستین بارمن سخن بگویم.»

باز پیش می آید. بشنوید که چگونه پیشدستی میکند و یار خود را آگاه میسازد:

– ای امیر تریستان، چه گستاخی کردی که در چنین ساعتی مرا باینجا کشیدی! چند بارست که مرا خوانده ای تا چنانکه میگوئی تضرع کنی. چه زاری ها کرده ای! ازمن چه می خواهی؟ آخر آمدم؛ زیرا فراموش نکرده ام که اگر امروز شهبانو هستم

تو مرا باینجا رسانده‌ای . اینک من . چه می‌خواهی ؟
 - ای شهبانو از تو مدد می‌خواهم تادل شاه را بر من نرم کنی !
 ایزوت می‌لرزد و می‌گریزد . اما تریستان خدا را می‌ستاید
 که یارش را از خطر آگاه کرده است .

-- آری ، ای شهبانو ، بارها از تو دیدار خواستم و گاه یاب
 نشدم . از آن زمان که رانده در گاه شاهم هیچگاه مرا درخور آن
 ندانستی که دعوتم را بپذیری . اما بر این رنجور رحم کن . شاه از
 من بیزارست و من سبب آنرا نمیدانم ، اما شاید تو بدانی ، جز تو
 کسی نیست که بر آتش خشم او آبی بزند . این کارتست ، تنها کارتست ،
 ای شهبانوی پاکدل ، ای ایزوت ، که دل شاه بر تو اعتماد دارد .

- امیر تریستان ، راستی مگر نمیدانی که بما هر دو بد گمان
 است . آنهم چه خیانتی بمان می‌برد ! این هم سربار شرم است که
 من باید ترا از این آگاه کنم . سرور من می‌پندارد که من بر تو عشقی
 ناروا دارم . خدا داناست ، و اگر دروغ بگویم مرا رسوا کند ، که
 هرگز بهیچ مردی دل نداده‌ام جز بانکه نخستین بار ، آنگاه که
 دوشیزه بودم در آغوشم گرفت . با اینحال تو می‌خواهی که پیش شاه
 از توشفاعت کنم ؟ اگر همین بدانند که من زیر این کاج آمده‌ام
 فردا خاکسترم را بیاد میدهد !

تریستان نالید :

ای دائی عزیز! میگویند «کسی فرومایه نیست مگر آنکه فرومایگی کند» اما این بدگمانی چگونه در چنین دلی راه یافته است؟

- امیر تربستان، چه می‌خواهی بگوئی؟ پادشاه و سرور من هرگز خود چنین اندیشه پستی در دل نیاورده است. اما بدانندیشان این کشور چنان کرده اند که این دروغ را باور کنند، زیرا دل‌های صافی را آسان می‌توان فریفت. باو گفته‌اند که ما دل‌داده یکدیگریم و بدخواهان ما را بگناه متهم کرده اند. آری، تو مرا دوست می‌داری، چرا باید آنرا انکار کرد. مگر نه من زن دائی توهستم و دوبار از مرگ نجات داده ام؟ آری، منم ترا دوست دارم، مگر نه تو از سلاله شاهی؟ و مگر من بارها از مادر من نشنیده‌ام که هیچ زنی همسر خود را دوست نمی‌دارد مگر آنکه با همه خویشان او مهر بورزد؟ تربستان، من دوستدار توام زیرا که شاه را دوست دارم. اکنون هم اگر شاه ترا عفو کند خوشنود خواهم شد. تنم می‌لرزد. سخت می‌ترسم، دیگر می‌روم. اینجا بسیار مانده‌ام.

شاه در میان شاخه‌ها دلش برحم آمد و لبخندی زد. ایزوت گریخت و تربستان او را آواز داد:

- ای شهبانو، ترا بنام نجات دهنده سوگند می‌دهم که مرا یاری کنی. رحم کن! نابکاران می‌خواستند دوستداران شاه را از

کرد او پراکنده کنند. توفیق یافتند و اکنون در دل باومی خندند. من از این سرزمین می روم و همچنانکه نخستین روز بیچاره اینجا آمدم اکنون به بیچارگی دور می شوم. از شاه بخواه که بیاس خدمت‌های پیشین آن مایه مال بمن بیخشد تا وام‌های خود را بپردازم و اسب و سلاحم را از گرو در آورم و بی رسوائی از اینجا روبراه بگذارم.

- نه، تریستان، این خدمت را از من توقع ندار. من در این کشور تنها هستم. در این کناخ هیچکس مرا دوست ندارد. پناهی ندارم و در امان شام. مگر نمی بینی که اگر یک سخن درباره تو با او بگویم برای من خطر مرگی ننگین در پیش است. ای دوست، خدا ترا نگهدارد. شاه بی سبب از تو بیزار است. اما بهر سرزمینی که بروی خدا دوست راستین تست.

ایزوت میرود و بسرای خود می گریزد و آنجا بر اثری بن، لرزان او را در بر می گیرد. شهبانو سرگذشت را باو می گوید. بر اثری بن فریاد بر میدارد که:

- ای ایزوت، ای بانوی من، خداوند برای تو معجزه ای کرده است. خداوند چون پدری مهربان است و بیگناهان را از گزند نگه می دارد.

تریستان، زیر کاج بلند، برپله مرمرین تکیه کرده می نالید:

- خدا بر من رحم کند و مرا از ستمی که سرور عزیزم بر من روا داشته است نجات بخشد .

چون وی از حصار بستان گذر کرد شاه خندان گفت :

- ای خواهرزاده عزیز ، این دم فرخنده باد ! بین ! راه دوری که در این سحرگاه عازم آن بودی اینک پایان رسیده است . از آن سو ، در میان جنگل ، فروسن گورزاد سیراخران را رصد می کرد و از آنجا دریافت که شاه او را بمرگ بیم می دهد . پس رویش از شرم و هراس سیاه شد و از خشم آماس کرد و بچالاکی بسوی کشور گال کریخت .

فروغن گوزاد

فرومنی گور زاد

مارك شاه باتريستان آشتی کرده و او را رخصت داده است
که بکاخ بر گردد و باز چون روزگار پیشین تریستان در سرای
شاهی میان خاصان و محرمان میخوابد . بدانخواه می تواند بسرا
درون بیاید و بیرون برود. شاه دیگر از آن باکی ندارد. اما کیست
که بتواند دیری عشق خود را پنهان بدارد؟ درینجا ، عشق را در بند
نمی‌توان داشت !

(دهل زیر کلیم از خلق پنهان

نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

(سعدی)

مارك بدانديشان را نیز عفو کرد و چون روزی دیناس لیدانی
داد سالار در جنگلی دور کورزاد کوزپشت را سرگردان و پریشان
یافت و او را نزد شاه آورد ، دل شاه بر او برحم آمد و گناه او را

نیز بخشود .

اما مهربانی او آتش کینه امیران را تیزتر کرد و چون بار دیگر تربستان و شهبانو را در کنار هم یافتند باهم پیمان بستند که اگر شاه خواهرزاده خود را از کشور نرانند ایشان بقاعه های خود بروند و آماده کارزار شوند. پس شاه را بانجمن خواستند و گفتند: - ای سرور ، باما خواهی بر سر مهر و خواهی بر کین باش. اما ما از تو می خواهیم که تربستان را از خود برانی . او عاشق شهبانوست و همه از این راز آگاهند. ولیکن ما تن باین ننگ نمیدهیم. شاه سخن ایشان را می شنود، آهی می کشد، سرفرومی افکند و خاموش می ماند .

- نه ، ای شاه ، ما تن نمی دهیم. زیرا اکنون می دانیم که این خبر دیگر برای نوتازه نیست و تو بگناه ایشان راضی شده ای. چه خواهی کرد؟ با دیگران شور کن. ولیکن ما ، اگر خواهر زاده ات را نرانی یا بار دیگر او را بپذیری بملك خود می رویم و همسایگان را نیز از دربار تو پراکنده می کنیم ، زیرا تحمل آنرا نیز نداریم که دیگران را اینجا ببینیم . اکنون از این دو کار یکی را بگزین .

- ای مهتران ، من یکبار سخنان زشتی را که در حق تربستان گفتید شنیدم و از آن پشیمان شدم . اما شما امیران منید و

نمی‌خواهم که از خدمت شما محروم شوم. پس راهی بمن بنمائید.
می‌دانید که من از خود رائی و زیاده روی گریزانم .

- ای سرور ، پس فروسن گورزاد را اینجا بخوان. می‌دانیم
که بسبب واقعه بوستان از او بیزاری . اما مگر او در گردش
اختران ندیده بود که شهبانو آن شب بزیر کاج می‌رود؟ پس چیزهائی
میداند . با او شور کن .

کوژپشت ملعون شتابان آمد و دنولن باو پیوست . بشنوید
که چه تدبیری به شاه آموخت :

- شاه ، بخواهرزاده‌ات فرمان بده که سحر گاه فردا بتاخت
بسوی کشور کاردوئل^۱ بشتابد و پیغامی را که بر پوست نوشته و
سربمهر است به آرتور شاه برساند . ای شاه ، ترستان نزدیک بستر
تو می‌خوابد . هنگام خواب نخستین از سرای خود بیرون برو .
من بخدا و شریعت روم سوگند می‌خورم که اگر ترستان عاشق
شیدای ایزوت است پیش از رفتن برای وداع نزد او میرود و با او
سخن می‌گوید . اگر چنان رفت که من ندانستم و تو ندیدی مرا
بکش . دیگر کارها را بمن باز گذار تا چنانکه میخواهم بانجام
برسانم . اما زنه‌ار پیش از هنگام خفتن از این پیغام با ترستان
سخنی نگویی .

مارك گفت : آری ، چنین می کنم .

پس گورزاد حیلله‌ای زشت اندیشید. نزد نانوائی رفت و چهار درم آرد خرید و در دامن قبای خود پنهان کرد . وه ، که چنین حیلله‌ای بخاطر هیچکس نمی گذرد. چون شب در رسید و شاه شام خورد و خاصان در تالار بزرگ کنار اطاقش خفتند ، تریستان چنانکه عادت بود ، بخوابگاه مارك شاه آمد .

- ای خواهر زاده عزیز، آنچه می خواهم بکن. باید نزد آرتور شاه بکشور کاردوئل بشتابی و این نامه سر بمهر را باو بدهی. او را از من درود برسان و بیش از یکروز نزد او نمان .

- شاها ، فردا این نامه را می برم .

- آری ، فردا ، پیش از بر آمدن روز .

اینك تریستان در هیجان است . بستر او از بستر شاه يك نیزه دورست . شوقی دیوانه وار در دل دارد که با شهبانو سخن بگوید و با خود می اندیشد که پگاه، اگر مارك خفته باشد، به ایزوت نزدیک شود . آه ، خدایا چه اندیشه مجنونانه‌ای !

گورزاد نیز چنانکه رسم و آئین بود در خوابگاه شاهی خفته بود . چون می پنداشت که خفته اند برخاست و آرد را میان بستر تریستان و شهبانو پرا کند تا اگر یکی از دو دل داده بخواد نزد دیگری برود نشان پایش بر آرد بماند . اما هنگامی که آرد

می پرا کند تریستان که بیدار بود او را دید و با خود گفت :
 - این کار چه معنی دارد ؟ این گور زاد کاری نمی کند که
 خیر من در آن باشد . اما نومید خواهد شد . من باید بسیار دیوانه
 باشم تا بگذارم که رد پای مرا بردارد .

در نیمه شب شاه برخاست و بیرون رفت و گور زاد کوژپشت
 در پی او روان شد . اطاق تاریک بود ؛ نه مشعلی نه چراغی . تریستان
 روی بستر خود ایستاد . خدایا ! چرا این اندیشه به سرش راه
 یافت ! پاها را بهم پیوست و مسافت را تخمین کرد و جست و بر بستر
 شاهی فرود آمد . افسوس ! شب پیش در جنگل دندان گرازی ساق
 او را خراشیده و جراحی ناپسته مانده بود . در کوششی که برای
 این خیز بکاربرد جراحی سر باز کرد و خون از آن جاری گشت .
 اما تریستان ندید که خون از او می رود و جامه خواب را سرخ
 می کند . در بیرون سرا ، گور زاد بعلم جادو دریافت که عاشقان
 بهم رسیده اند . از شادی بر خود لرزید و به شاه گفت :

- برو ، و اکنون اگر ایشانرا دست در آغوش ندیدی مرا
 بداریاویز ! پس شاه و گور زاد و چهاربداندیش باطاق بر می گردند .
 اما تریستان آواز ایشان را شنیده است . بر می خیزد و می جهد و
 به بستر خود میرسد ... دروغ ! در گذر گاهش خون از جراحی بر آرد
 چکیده است .

اینک شاه و امیران و گورزاد که چراغی بدست دارد میآیند
 تریستان و ایزوت خود را بخواب میزنند . در اطاق با پری نیس
 که زیر پای تریستان خفته بود و نمی جنبید تنها مانده بودند . اما
 شاه جامه خواب را سرخ و بر زمین آرد را آغشته بخون تازه می بیند.
 آنکاه چهار امیر که بسبب دلیری تریستان با او کینه دارند
 او را در بستر می گیرند و نگه می دارند و شهبانو را تهدید می کنند
 و براو می خندند و او را بعقوبت وعده می دهند . سپس جراحی را
 که از آن خون می رود می یابند . شاه می گوید :

ای تریستان ، دیگر انکار سودی ندارد . فردا تن بمرگ
 خواهی داد .

– مرا امان بده ، ای سرور ، بنام خدائی که رنج محبت
 کشید ، ای سرور ، بیا رحم کن .
 بدانندیشان پاسخ می دهند:
 – ای سرور، کین خود را بخواه !

– ای دائی عزیز، من برای خود از تو بخشایش نمی خواهم .
 مرگ برای من مهم نیست . اگر بیم خشم تو نبود من این کم
 دلان را که جز در حمایت تو جرأت دست زدن بتن من نداشتند
 کوشمالی می دادم . اما بسبب نگهداشتن حرمت تو و برای محبت
 تو اینک خود را بتو وا می گذارم ، هرچه می خواهی با من بکن

اینک من ، ای سرور ، اما به شهبانو رحم کن !
 و تریستان خم می شود و خود را بیای شاه می افکند .
 - به شهبانو رحم کن ، زیرا اگر در خانه تومردی باشد که
 دروغ عشق ناروای مرا به شهبانو راست بشمارد فردا مرا در میدان
 برابر خورد خواهد دید .

اما سه امیر او را می بندند ، او را و شهبانو را . آه ! اگر
 می دانست که نمی گذارند بیگناهی خود را در جنگ تن بتن ثابت
 کند ، هر چند زنده پاره پاره اش می کردند بخواری بند و زنجیر تن
 در نمی داد .

اما تریستان بخداوند ایمان داشت و می دانست که در میدان
 کسی یارای آن را ندارد که شمشیر بروی او بکشد . و البته حق
 داشت که بلطف خدا ایمان داشته باشد . چون سوگند می خورد
 که با شهبانو عشق حرام نورزیده است بدانندیشان می خندیدند و
 او را بخیانت بیشرمانه متهم میکردند . اما ای سروران از شما
 می پرسم ، شما که از راز نوشیدن مهر دارو در کشتی آگاهید . آیا
 دروغ می گفت ؟ آنچه گناه را ثابت می کند کردار نیست ، داوری
 است . مردمان کردار را می بینند ، اما خدا بر دلها نظر دارد و تنها
 اوست که داور راستین است . او مقرر کرده است که متهم در نبرد
 از حق خود دفاع کند و او خود بیاری بی گناهان می جنگد . از

اینرو تریستان داوری و نبرد می خواست و از آنچه رسم و آئین بود نسبت به مارك شاه فرو نگذاشت . اما اگر آنچه را روی داد پیش بینی می کرد بداندیشان را کشته بود . آه ، خدایا ، چرا ایشان را نکشت ؟

۸

جستن از دیر

جستن از دیر

در شب تیره آوازه در همه شهر افتاد که ترستان و شهبانو را گرفته‌اند و شاه می‌خواهد ایشان را بکشد. همه از توانگر و فرودست گریان شدند.

– « دروغا! باید بسیار بگیریم! ای ترستان، ای امیر دلیر، تو باین خدعه زشت جان می‌دهی؟ و تو ای شهبانوی پا کدل، ای شهبانوی گرامی، دیگر در کدام کشور دخترشاهی باین زیبایی و دلاویزی خواهد زاد؟ ای گورزاد کوژپشت! آیا حاصل کشف و دانش تو اینست؟ هرگز روی خدا نبیند کسی که ترا بیابد و شمشیرش را در تنت فرو نکند. ای ترستان، ای دوست عزیز زیبا، وقتی که مور هولت آمده بود تافر زندان ما را بر باید و در این ساحل پیاده شد هیچیک از امیران ما آن دلیری را نداشتند که پیش او دست بسلاح ببرند و همه چون لالان خاموش ماندند. اما تو ای

تریستان ، تو برای ما مردم کورنوای بجنگ رفتی و مور هولت را کشتی و از او چنان زخمی یافتی که نزدیک بود در راه ما جان بسیاری . امروز آیا سزا است که ما بیاد این کار های تو بمرگت راضی شویم ؟»

ناله و فریاد در شهر می پیچد و همه بسوی کاخ روی می آورند . اما خشم شاه چنانست که هیچ امیری هر چه زور مند و سرکش باشد یارای آن ندارد که سخنی بشفاعت بر زبان بیاورد .

روز در میرسد و شب میگذرد . پیش از بر آمدن خورشید مارک بر اسب سوار می شود و به بیرون شهر ، آنجا که همیشه بمظالم و داوری می نشیند ، میرود و فرمان میدهد که در زمین کودالی بکنند و آنرا از هیمه های پرتیغ و گره و خار های سفید و سیاه که باریشه کنده اند بیا کنند .

بگناه فرمان میدهد که در همه کشور منادی کنند تا همه مردم کورنوای گرد آیند . همه باغوغا و بانگ فراوان در میرسند . کسی جز کورزاد نتاژل نیست که نگردد . آنگاه شاه با ایشان چنین سخن میگوید :

ای بزرگان ، من این سوختنگاه پر خار را برای تریستان و شهبانو فراهم کرده ام ؛ زیرا که ایشان تبه کارند . اما همه فریاد بر میدارند :

– ای شاه! نخست داوری کن! گواه و برهان بخواه. کشتن ایشان بی داوری شرم و گناه است. ای شاه! ایشانرا مهلت و زنهار بده!

اما شاه که درخشم است میگوید:

– نه، نه مهلت، نه زنهار، نه گواه، نه داوری! سو کند بخدائی که این جهان را آفرید اگر کسی جرأت کند که باز از این سخنان بگوید نخست او در آتش خواهد سوخت.
فرمان می دهد که آتش را برافروزند و نخست تریستان را از کاخ بیاورند. خارها شراره می کشند، همه خاموشند، شاه در انتظارست.

خادمان باطاقی که در آن دلدادگان را بزنندان کرده اند می شتابند و تریستان را با دستهای بسته بیرون می کشند. بخدا که کشیدن او باین خواری از فرومایگی بود. او از این مذلت گریان است اما گریه سودی ندارد. او را بخواری می آورند و شهبانو که کارش از غم بدیوانگی رسیده است فریاد می کند:

– ای یار، زهی شادی عظیم اگر مرا بکشند تا تو رهائی بیابی!
نگهبانان با تریستان از شهر بیرون می آیند و بسوی خرمن آتش میروند. اما از پس ایشان سواری می تازد و بایشان میرسد و از مر کب تازان بزمین می جهد. این دیناس دادسالار مهربان است.

آوازه این هنگامه را شنیده و از کاخ خود درلیدان شتافته و خون و کف و عرق از دوپهلوی اسبش روانست .

- فرزند ، من بمجلس داوری شاه می شتابم . شاید خدا مرا یاری کند که در آنجا سخنی بمیان بیاورم که برای شماسودی بدهد . اکنون اینقدر هست که خدمتی اندک از من برمی آید .
پس به خادمان میگوید :

- دوستان ، می خواهم که شما او را بی بند و زنجیر بپرید .
- پس بند های او را می گشاید . اگر خواست بگریزد مگر شمشیر با خود ندارید ؟

بر لب تریستان بوسه میدهد و برزین می نشیند و اسبش او را می برد .



اکنون بشنوید که چگونه خدا مظهر رحمت است . او که مرگ گنهگار را نیز خواستار نیست دعای بیچارگان را که از او برای عاشقان جفا دیده رحمت می خواستند اجابت کرد . نزدیک راهی که تریستان از آن می گذشت بر سر سنگی دیری در کنار دریا رو به باد شمال سر با آسمان کشیده بود .

دیوار این دیر بر ساحل بلند و سنگی و پر شیبی قرار داشت و در انتهای تالار آن پنجره های مینائی ، یاد کار هنریکی از پدران

مقدس بود . ترستان بکسانی که او را می بردند می گوید :
 - ای مهتران ، این دیر را بنگرید . بگذارید تا من بدرون
 آن بروم . مرگ من نزدیک است . باید از خدا بخواهم که بر من
 رحمت کند . بارها او را آزردهام . ای سروران ، این دیر دری جز
 این در ندارد . هر یک شمشیری بدست دارید . میدانید که من باید
 از همین دربگذرم . و چون نماز بجا آوردم ناگزیر باید خود را بشما
 تسلیم کنم .

یکی از نگهبانان میگوید :

- رواست که اجازه دهیم نمازی بخواند .

او را رها می کنند تا بدیر در آید . ترستان می شتابد ، از
 سرود گاه می گذرد ، به روزن مینائی میرسد ، پنجره را می کشاید
 و می جهد... این افتادن که بهتر از آنست تا بر آتش پیش جمع بسوزد!
 اما بدانید ، ای سروران ، که خداوند بر او رحمت آورد .
 باد در جامه اش می گیرد و او را بر میدارد و بر سنگی بزرگ در کنار
 کوه ساحلی می گذارد . مردم کورنوای هنوز این سنگ را «جست
 ترستان» می نامند .

و پیش در دیر نگهبانان هنوز در انتظار ویند . انتظاری بیهوده
 است زیرا که اکنون خدا او را در حمایت خویش گرفته است .
 میگریزد ، ناگاه ریگ جنبده از زیر پایش فرومی ریزد ، می افتد!

سر برمی گرداند و از دور خرمن آتش را می بیند ؛ شعله زبانه می کشد و دود با آسمان می رود . باز می گریزد .

گورونال شمشیر می بندد و عنان گشاده از شهر رو بگریز می نهد ، زیرا بسا که شاه بجای تریستان او را در آتش بسوزاند . در کناره دریا به تریستان می رسد و تریستان می گوید :

- استاد ، خدا رحمت خود را از من دریغ نکرد . اما ، بیچاره من ، رهائی چه سود دارد ؟ اگر ایزوت نباشد هیچ چیز بکار نمی آید . کاش در آن افتادن تنم درهم شکسته بود . ای ایزوت من گریختم و اکنون ترامی سوزانند . او را بگناه من می سوزانند و من هم خواهم مرد .

گورونال باو می گوید :

- ای سرور رعنا ، بیاسای ، خود را بدست خشم نسیار . این انبوه گیاه را بین که گرد گودالی را فرا گرفته است . بیا تا آنجا پنهان شویم . مردمان بسیار از این راه می گذرند . از ایشان خبر می گیریم . و بخدا ، فرزند مریم ، سو کنند که اگر ایزوت را بسوزانند هرگز زیر بامی سر بر بالین نگذاریم مگر آنکه کین او را بخواهیم .

- ای استاد عزیز ، شمشیر بامن نیست .

- بگیر ، من آنرا برایت آورده ام .

- خوب ، ای استاد ، اکنون جز خدا از کسی نمی ترسم .
 - فرزند ، من زیر قبا چیزی دارم که ترا شادمان می کند .
 این زره محکم و سبک بکار تو می آید .
 - بده ، ای استاد ، بخدائی که می پرستم سو گند که اکنون
 یارم را رهائی می دهم .

- نه ، شتاب نکن ، خدا انتقامی مطمئن تر برای تو مقدر
 کرده است . بیندیش که نزدیک شدن بآن خرمن آتش در توانائی
 تونیست . شهریان گرد آن حلقه زده اند و از شاه هراسنا کند .
 آنکه بیشتر خواهان نجات تو باشد زود تر بر تو شمشیر می زند .
 فرزند ، رانت می گویند که دیوانگی از دلیری نیست . شکیباباش ...



چون تریستان از کوه فرو جست مردی از فرودستان او را
 دید که برخاست و پا بگریز گذاشت . او بسوی تفتاژل دوید و
 خود را باطاق ایزوت رسانید و گفت :
 - شهبانو ، کریان نباش ، یارت گریخته است .
 او گفت :

- خدا را سپاس ، اکنون چه مرا بیندند و چه بکشایند ،
 چه رها کنند و چه بکشند ، دیگر باکی ندارم .
 بدانندیشان بند های دستش را چنان سخت بسته بودند که

خون از آن می ریخت . اما ایزوت خندان گفت :
 - اکنون که خدا یار مرا از چنگ بداندیشان رهائی داد
 ناکسم اگر از این رنج بنالم .

چون خبر بشاه رسید که تریستان از روزن مینائی گریخته
 است رنگش از خشم سفید شد و بمردان خود دستور داد تا ایزوت
 را بیاورند .

او را بزاری می کشند . چون از سرا بیرون می آید و بر آستانه
 پدیدار می شود دستهای لطیفش را پیش می آورد و خون از آنها
 روانست . فریاد از گوی بر می خیزد که «خدا یا ، بر او رحم کن! ای
 شهبانوی پاکدامن! ای شهبانوی گرامی! آنان که ترا بدژخیمان
 تسلیم کردند شهر را بماتم نشانند . نفرین برایشان باد!»

شهبانو را تا خرمن آتش که شراره می زند کشانیده اند .
 آنگاه دیناس ، امیرلیدان خود را بیای شاه می اندازد :

- شاه ، بشنو ، من دیری بمردی و درستی ترا خدمت
 کرده ام و از آن سودی نخواسته ام . زیرا هیچ تهی دستی و یتیمی
 و پیرزنی نیست که برای دادسالاری تو ، که همه عمر بدان پرداخته ام ،
 دیناری بمن داده باشد . بجای آن ، از تو می خواهم که شهبانو را
 زنهار دهی . تو عزم آن داری که او را بی داوری بسوزانی . این ستم
 است . زیرا او هنوز بگناهی که متهم است اعتراف نکرده . از آن

سو ، اندیشه کن که اگر تن او را در آتش بیفکنی ایمنی از کشور تو رخت خواهد بست . ترستان گریخته است و او دشت و کوه و بیشه و گدار و کمین گاه را خوب می شناسد و مردی دلیر است . البته ، چون تو دائی او هستی بر تو نخواهد تاخت . اما همه امیران و چاکران ترا که بدست بیاورد خواهد کشت .

چهار بد اندیش از شنیدن این سخن چنان هراسیدند که رنگ از رویشان پرید و گوئی بچشم دیدند که ترستان سلاح پوشیده و در کمین ایشان نشسته است .
داسالار گفت :

– ای شاه ، اگر راست است که من همه عمر ترا خدمت کرده ام ایزوت را بمن بسیار . من نگهبانی وضمانت او را بگردن می گیرم .

اما شاه دست دیناس را گرفت و بهمه اولیاء سو کند خورد که هماندم گنهکار را بکیفر برساند .
آنگاه دیناس برخاست و گفت :

– ای شاه ، من به لیدان باز می گردم و از خدمت تو دست می شویم .

ایزوت اندوهناک بروی او لبخندی می زند . دیناس براسب می نشیند و غمناک و دژم دور می شود .

ايزوت راست در برابر آتش ايستاده است . خلق در پيرامون او فريادمي كشند كه نفرين بر شاه ، نفرين بر خيانتكاران . اشك بر چهره او روانست . پيراهن نيلگون تنگي پوشيده كه رشته باريك زريني در آن دوخته شد و رشته زرین ديگر در كيسواش كه تا پشت پافرور يخته بافته است . هر كه او را بآن زيبائي بيند و دلش بر او نسوزد دلي چون دل بداندیشان دارد . خدايا ! بازواش را چه تنگ بسته اند .

صد جذامي ، با چهره ديگر گون شده و گوشت سفيد خوره خورده با غوغاي فاشقك و سنج بكمك پاي چوبي خود فرامي رسند و دور خرمن آتش را مي گيرند و از زير پلكهاي آماس كرده چشمان خونالودشان از نظاره اين حال لذت مي برد .

ايون ' كه از همه بيماران نفرت انگيز تراست با آوازي تيز به شاه مي گويد :

- شاهها ! تو مي خواهي زنت را در اين آتش بيندازي ؟ اين كار عين عدل است . اما كيفر كوتاهي است . اين آتش سوزان زود او را مي سوزاند و اين تند باد خاكسترش را مي پرا كند ، و چون شراره فرو نشست شكنجه او نيز پايان يافته است . اگر بخواهي من كيفري سخت تربتومي آموزم ، چنانكه او زنده بماند اما سخت

ننگین ورسوا باشد وهردم آرزوی مرگ کند. ای شاه! می خواهی؟
شاه پاسخ می دهد:

- آری، زنده بماند اما در ننگ و رسوائی بدتر از مرگ ...
هر که چنین شکنجه ای بمن درآموزد نزد من گرامی تر خواهد بود.
- شاه! اینک اندیشه خود را بکوتهای باتومی گویم. بین!
من صد یار دارم. اینزوت را بما بده تا از آن همه ما باشد. آتش
شهوَت ما را رنجوری تیز کرده است. او را بجذامیان خود بیخش!
هرگز بانوئی بد فرجام تر از این نبوده است. پلاسهای ژنده ما
بر جراحاتی که چرك از آنها روانست چسبیده است. او که درخانه
تو جامه های فاخر بطراز خز و قاقم می پوشید و از گوهرها و تالار
های مرمر لذت می برد، او که شرابه های گوارا می نوشید و زندگانی
در شادی و آبرو می گذرانید؛ چون بساط جذامیان ترا ببیند و
ناگزین بدخمه های پست ما درآید و با ما هم بستر شود، آنگاه
اینزوت دلر با و زرین مو از گناه خود پشیمان می شود و باین آتش
زیبای خس و خار حسرت می خورد.

شاه گفتارش را می شنود و بر می خیزد و چندی بر جای
می ماند. سرانجام بسوی شهبانو می رود و دست او را می گیرد.
اینزوت فریاد بر می دارد:

- شاه! رحم کن. مرا بسوزانی بهترست. مرا بسوزان!

شاه او را بجذامیان می دهد. ایون دستش را می گیرد و صد بیمار دورش حلقه می زنند. بشنیدن نعره و کف زدن ایشان همه دلها از رحم می گدازد. اما ایون شادمان است. ایزوت می رود. ایون او را می برد. اردوی نفرت بیرون شهر توقف می کند. این اردو براهی رفته است که تریستان در آن بکمین است. گورونال نعره برمی کشد:

- فرزند، چه میکنی؟ یار تو اینست!

- تریستان از درون گودال اسب برمی انگیزد و بانگ میزند:

- ایون، مدنی همراهِش کردی، اکنون اگر می خواهی

زنده بمانی او را رها کن.

اما ایون بند جامه خود را می گشاید.

- دلیر باشید، ای همراهان! چوب و چماق بردارید! وقت

آنست که هر کس دلاوری خود را بنماید.

آنگاه دیدنی بود که چگونه جذامیان قباهای خود را می کنند

و روی پاهای رنجور می ایستند و صغیر میزنند و نعره می کشند و

چوبهای خود را در هوا بجنبش در می آورند. یکی تهدید میکند

یکی دشنام میدهد. اما او از زدن و کشتن ایشان نفرت داشت.

راویان گفته اند که تریستان ایون را کشت. این سخن از فرومایگی

است. نه، او دلیرتر از آن بود که چنین جانورانی را بیجان کند.

اما گورونال شاخی ستبر از نارون شکست و بر سر ایون فرود آورد
خون سیاه جستن کرد و تا پاهای معوجش سرازیر شد .



تریستان شهبانو را باز گرفت . از این پس دیگر شهبانو
دردی نمیکشد . تریستان بند بازوان او را برید و ازدست بیرون
رفتند و در جنگل موروا پنهان شدند . آنجا در بیشه انبوه تریستان
خود را چنان ایمن می بیند که گوئی در پس دیوارهای قلعه محکمی
است .

چون خورشید فرونشست بیای پشته ای رسیدند . بیم شهبانو
زائل شده بود . سر بر سینه تریستان گذاشت و بخواب رفت .
بامدادان، گورونال از جنگل نشینی کمانش را با دو تیر خوش
پر و خوش پیکان در ربود و به تریستان داد ، و آن تیر انداز چیره
دست آهوئی یافت و شکار کرد . گورونال از شاخهای خشک خرمنی
فراهم آورد و آتشی افروخت تا شکار را کباب کند . تریستان نیز
شاخه هائی برید و کلبه ای ساخت و از برگ پوشانید و ایزوت گیاه .
های انبوه چید و دیوار کلبه را آراست .
آنکاه ، در دل جنگل انبوه ، گریزند کان زند کانی ساده
و دلپذیری آغاز کردند .

جنگل موروا

جنگل موروا

در دل جنگل وحشی دلداد کان با رنج و کوشش بسیار، مانند جانوری که صیاد در پی اوست، آواره‌اند و کم جرأت آن دارند که شبانگاه با آرامگاه دوشین باز گردند. جز گوشت شکار نمی‌خورند و حسرت چشیدن نمک دارند. چهره لاغرشان مهتابی میشود و جامه‌ها که از خس و خار دریده است ژنده و پاره از تنشان فرو می‌افتد. اما یکدیگر را دوست دارند و رنج نمی‌برند. روزی که در آن جنگل انبوه می‌گشتند از قضا به صومعه او کرن دهبان رسیدند.

پیر در آفتاب، زیر شاخه‌های تنگ جگن، نزدیک خانقاه خویش بر عصا تکیه کنان با قدمهای کوتاه گردش می‌کرد. چون تریستان را دید باو گفت:

- امیر تریستان ، بدان که مردمان کورنوای با خود چه عهدی بسته‌اند . شاه درهمه جا منادی کرده است که هر کس ترا بگیرد صد سکه زر اجرت داشته باشد و همه امیران سوگند خورده‌اند که زنده یا مرده ترا بچنگ بیاورند . تریستان ، توبه کن ! خدا گنهکارانی را که توبه میکنند عفو خواهد کرد .

- جناب او گرن ، توبه کنم ؟ از کدام گناه ؟ تو که ما را گنهکار می‌شماری هیچ می‌دانی که ما در کشتی چه نوشیده‌ایم ؟ آری ، آن نوشابه ما را سرمست کرده است ، و من خوشتر دارم که همه عمر با او در کوچه‌ها گدائی کنم و خورا کم از برگ و ریشه درختان باشد تا اینکه بی او پادشاه کشوری بزرگ باشم .

- امیر تریستان ، خدا یارت باشد ، تو دنیا و آخرت را از دست داده‌ای . آنکه به خداوند کار خویش خیانت کند باید تنش را بادواسب از هم بدرانند و در آتش بسوزانند و آنجا که خاکسترش بریزد گیاه نمی‌روید و کشت بی حاصل می‌ماند ، درخت و سبزه آنجا پژمرده می‌شود . تریستان ، شهبانو را با نکس بسپار که بشریعت روم با او زناشوئی کرده است .

- ایزوت دیگر از آن او نیست . او ایزوت را بجدامیان داده و من از ایشان باز گرفته‌ام . از این پس او از آن من است . من و او نمی‌توانیم از هم جدا شویم .

او گرن نشسته بود و ایزوت بیایش افتاده سر برزانوی او که در راه خدا ریاضت می کشید نهاده بود و می گریست . رهبان آیات کتاب آسمانی را براو می خواند . اما ایزوت گریه کنان سر می جنبانید و سخن او را نمی پذیرفت .

او گرن گفت : دریغ ! مردگان را دلداری نمی توان داد . تریستان ، توبه کن ، زیرا گنهکاری که بی توبه زنده است از مردگان بشمار می آید .

- نه ، من زنده ام و توبه نمی کنم . ما بجنگل برمی گردیم که نگهبان و پناه ماست ، ایزوت ، ای یار ، بیا ! ایزوت برخاست . دست یکدیگر را گرفتند و در علفهای بلند و خس و خاشاک داخل شدند . درختان شاخه های خود را بروی ایشان بستند و قامتشان در پس برگ و شاخ پنهان شد .



ای سروران ، اینک داستانی دلکش بشنوید . تریستان سگی را پرورده بود ؛ سگی زیبا و تند رو و در دویدن چالاک . هرگز امیری و شاهی مانند او سگی را برای شکار تیر و کمان نداشته است . نام این سگ هوسدان^۱ بود . ناچار شدند که او را در کنج برج ببندند و کنده سنگینی بگردنش بیاویزند ، زیرا از روزی که

ديگر صاحبش را نمي‌ديد از خوراك رومي گردانيد و زمين را با پنجه مي‌خراشيد و اشك از ديده مي‌ريخت و زوزه مي‌كرد .

باو مي‌گفتند : هوسدان ! هيچ جانوري مانند تو پير محبت نبوده است . آري حضرت سليمان سخني حكيمانه گفته است كه « دوست راستينم سگ من است » .

مارك شاه روز كار گذشته را بياد مي‌آورد و در دل مي‌گفت : اين سگ دانش و هوشي نشان مي‌دهد كه چنين بر كم كردن صاحبش مي‌گريد . زيرا مگر درهمه‌كشور كور نواي كسي هست كه همتاي تريستان باشد ؟

سه امير نزد شاه رفتند و گفتند :

— شاهها ! فرمان بده كه هوسدان را رها كنند تا بدانيم كه آيا راستي از دوري صاحبش ماتمزده است . اگر سبب آن نباشد ، همينكه رهاشد با دهان باز و زبان آويخته هر آدمي و جانور را كه بيند دنبال مي‌كند و مي‌گزد .

سگ را رها مي‌كنند ، از در بيرون مي‌جهد و باطافي كه پيشتر تريستان را در آن مي‌يافت مي‌رسد . عوعو مي‌كند ، زوزه مي‌كشد ، همه جا را جستجو مي‌كند و سرانجام اثر صاحبش را مي‌يابد . قدم بقدم راهي را كه تريستان براي رفتن بسوختنگاه پيموده است پيش مي‌گيرد . همه در پي مي‌روند . ناله اي مي‌كند

و بسوی صخرهٔ ساحلی میدود . اینک به دیر رسیده و بر نماز گاه
 جسته است . ناگاه خود را از روزن مینائی فرومی افکند و در ساحل
 رد ترستان را می گیرد ، دمی در کودال علفزار که ترستان آنجا
 کمین کرده بود درنگ می کند . سپس بسوی جنگل روان می شود
 کسی او را نمی بیند مگر آنکه دلش براو بسوزد .
 آنگاه پهلوانان گفتند :

– ای شاه عزیز ، دیگر از دنبال کردن او چشم بیوشیم .
 شاید ما را بجائی بیرد که باز گشتن از آن دشوار باشد .
 بس او را رها کردند و باز گشتند . سگ دریشه عوعوسر کرد
 و آوازش در همهٔ جنگل پیچید . ترستان و شهبانو و گورونال از دور
 بانگش را شنیده اند : « آواز هوسدان است ! » . هر اسناک می شوند .
 شاید شاه بجستن ایشان آمده است . پس ، همچون ددان ، سگ درپی
 ایشان انداخته است . در انبوه گیاهان پنهان می شوند و ترستان
 در کنار آن با کمان کشیده ایستاده است . اما چون چشم هوسدان
 بر صاحب خود افتاد بسوی او جست و سر و دم می جنبانید و پوزه
 بخاک می مالید و دورش می گردید . هرگز کسی چنین نشاطی ندیده
 است . سپس بسوی ایزوت زرین موی و گورونال دوید و با ایشان
 واسب نیز چنین کرد . دل ترستان براو بسیار سوخت :

– دریغ ! چه بدبختی بود که این سگ ما را یافت ! کسی

و بسوی صخرهٔ ساحلی میدود . اینک به دیر رسیده و بر نماز گاه
جسته است . ناگاه خود را از روزن مینائی فرومی افکند و در ساحل
رد ترستان را می گیرد ، دمی در گودال علفزار که ترستان آنجا
کمین کرده بود درنگ می کند . سپس بسوی جنگل روان می شود
کسی او را نمی بیند مگر آنکه دلش براو بسوزد .
آنگاه پهلوانان گفتند :

– ای شاه عزیز ، دیگر از دنبال کردن او چشم پوشیم .
شاید ما را بجائی ببرد که باز گشتن از آن دشوار باشد .
بس او را رها کردند و باز گشتند . سگ دریشه عو عوسر کرد
و آوازش در همهٔ جنگل پیچید . ترستان و شهبانو و گورونال از دور
بانگش را شنیده اند : « آواز هوسدان است ! » . هر اسناک می شوند .
شاید شاه بجستن ایشان آمده است . پس ، همچون ددان ، سگ درپی
ایشان انداخته است . در انبوه گیاهان پنهان می شوند و ترستان
در کنار آن با کمان کشیده ایستاده است . اما چون چشم هوسدان
بر صاحب خود افتاد بسوی او جست و سر و دم می جنبانید و پوزه
بخاک می مالید و دورش می گردید . هرگز کسی چنین نشاطی ندیده
است . سپس بسوی ایزوت زرین موی و گورونال دوید و با ایشان
واسب نیز چنین کرد . دل ترستان براو بسیار سوخت :

– دریغ ! چه بدبختی بود که این سگ ما را یافت ! کسی

که گریزان است و دمی آرام نیست با این سگ چه کند؟ شاه در دشت و جنگل و همه کشور خود در جستجوی ماست. عوعو هوسدان ما را گرفتار خواهد کرد. البته، از مهر و نیک سرشتی اوست که در اینجا دنبال مرگ آمده است. اما باید که ما خود را حفظ کنیم. چه باید کرد؟ بمن پندی بدهید.

ایزوت با دست هوسدان را نوازش کرد و گفت:

- امیر، از او در گذر! من از جنگل نشینی گالی شنیدم که سگ خود را آموخته بود تا بی عوعو بر اثر خون گوزنهای مجروح برود. ای تریستان عزیز، چه خوش است اگر بتوانیم، با رنج و کوشش، هوسدان را چنین آموخته کنیم.

تریستان دمی اندیشه کرد و سگ دستهای ایزوت را می لیسید.

پس بر او رحم آورد و گفت:

- آزمایشی باید کرد. کشتن او بر من سخت دشوار است.

پس تریستان به شکارمی پردازد و غزالی را رم میدهد و باتیر

او را زخمی می کند. سگ می خواهد در پی غزال بدود و چنان عوعو

می کند که آوازش در همه جنگل طنین می افکند تریستان او را

می زند و خاموش می کند. هوسدان سر بسوی صاحبش برمی گرداند

و در شگفتی ماند و جرأت عوعو ندارد و رد غزال را رها می کند.

تریستان او را نوازش می کند و چنانکه آئین میرشکاران برای

تحريك سگان شکاری است تر که بلوط را بموزه خود می زند . هوسدان با این نشان باز می خواهد عو عو کند و تریستان او را می زند . با این شیوه آموزشگری در کمتر از یکماه هوسدان بشکار خاموش خو می گیرد . دیگر همینکه تیر بز یا غزالی را مجروح می کرد هوسدان بی آنکه بانگی بر آورد روی برف یا یخ یا در علفزار در پی او می دوید و اگر در جنگل او را می گرفت جای او را نا شاخه هائی که گردش می گذاشت نشان می کرد . اگر در شتزار به شکاری می رسید خارو گیاه روی او نوده می کرد و باز می گشت و بی آواز صاحب خود را می جست .



تابستان می گذرد و زمستان رسیده است . عاشقان در بن غاری ماوا گزیدند و بر زمینی که از سرما سخت شده بود یخ بندان بستری را که از برگ خشک فراهم کرده بودند ناهم وار ساخت . به نیروی عشق هیچیک سیه روزی خود را در نیافتند . اما چون فصل روشنی فرارسید زیر درختان بلند خر گاه خود را از برگهای سبز برپا کردند . تریستان از کودکی تقلید آواز پرندگان جنگل را آموخته بود . بانگ چکاوک و کنجشک و بلبل و همه پرندگان را مانند آنها تقلید می کرد و گاهی زیر شاخ و برگ خر گاه با آواز او پرندگان بی شمار جمع می شدند و در پرتو خورشید

سرود های خویش را سر می کردند .



دیگر دلدادگان در جنگل گریزان و آواره نبودند، زیرا که هیچ امیری یارای تعاقب ایشان نداشت و همه می دانستند که اگر در پی آنان بروند تریستان ایشان را به شاخه های درختان خواهد آویخت . اما روزی، یکی از چهار بداندیش بنام گنلون، که نفرین خدا بر او باد، در شورشکار گستاخی کرد و بحوالی جنگل موروا رسید . آنروز، صبحگاه، گورونال در کناره جنگل و در شکاف پشتدای زین از اسب خود بر گرفته و او را بچرای سبزه نوارسته سرداده بود، و از آن سو در سراپرده شاخ و برگ تریستان شهبانورا تنگ در آغوش داشت و هر دو بخواب رفته بودند .

ناگهان گورونال آواز تکاپوئی شنید . سگان شکاری گوزنی را دنبال می کردند و او خود را در دره انداخت . از دور در شنزار میرشکاری پدیدار شد . گورونال او را شناخت : گنلون بود ، همان مردی که سرور او بیش از همه دشمن می داشت . تنها ، بی خادم مهمیز بر پهلوی اسب می فشرد و می تاخت . گورونال در پس درختی پنهان شد و کمین کرد و با خود گفت : تند می آید اما کند تر از این باز خواهد گشت .

گنلون می گذرد . گورونال از کمین می جهد و لگام اسبش

را می گیرد و در آن دم بد کرداریهای او را بیاد می آورد . شمشیر
بر او می زند و اندامهایش را از هم جدا می کند و سرش را بریده
با خود می برد .

آن سوی تر ، درسرا پرده شاخ و برگ ، بر بستری از گل‌های
شکفته تریستان و شهبانوتنگ در آغوش هم خفته بودند . کورونال
بی آنکه آوازی بر آورد ، سر بریده در دست ، با آنجا رفت .

چون میرشکاران تن بی سر را زیر درخت یافتند ، هر اسناک
چنانکه گوئی تریستان در پی ایشان می تازد . از بیم مرگ پابگریز
نهادند . از آن پس دیگر کسی برای شکار بآن جنگل نیامد .

کورونال برای آنکه هنگام بیداری دل سرور خود را شادمان
کند سر بریده را از گیسوان به تیرك کلبه آویخت و گیاههای انبوه
گوئی تاجی بر آن نهاده بودند .

تریستان بیدار شد و سر را که در پس گیاهان نیمه پنهان بود
بنظر در آورد که گوئی در او می نگرست . تریستان چهره کنلون
را شناخت و بیم زده از جابرجست . اما استادش او را آواز داد که:
- دل آسوده بدار! مرده است! من او را با این شمشیر کشته‌ام .

فرزند ! او دشمن تو بود !

تریستان شاد شد زیرا کنلون را که دشمن می داشت
کشته دید .

از آن پس دیگر کسی جرأت نکرد که به آن جنگل انبوه درآید؛ هر اس بردروازه آن نگهبانست و دلدادگان بر آن فرمانروا هستند. آن گاه بود که تربستان کمان «بی خطا» را ساخت که همیشه بهر چه نشان کنند، چه آدمی و چه جانور، به هدف می رسد.



ای سروران، روزی از روزهای تابستان بود، هنگام درو و اندکی پس از عید فصیح، و پرندگان بر شبنم سحرگاهی نزدیکی روز را بشارت می دادند. تربستان از کلبه بیرون آمد و شمشیر بر کمر بست و کمان «بی خطا» را به زه کرد و تنها در جنگل به شکار رفت. پیش از آنکه شب فرود آید رنجی بزرگ باو خواهد رسید. نه، هرگز دو دل داده یکدیگر را چنان دوست نداشته اند و چنان بسختی از عشق رنج نبرده اند.

چون تربستان از شکار بازگشت، از گرمای بسیار فرسوده بود. شهبانو را در آغوش گرفت. ایزوت گفت:

- ای یار، کجا بودی؟

- در پی گوزنی تاختم که مرا مانده کرد. بین، عرق از سر

و رویم روانست و می خواهم بخوابم و بیاسایم.

زیر آن خرگاه که از شاخه های سبز ساخته و علفهای خرم

در آن بافته بود نخست ایزوت آرمید. تربستان نزدیک او خفت

و شمشیرش را در میان تن خویشتن و شهبانو گذاشت. شهبانو انگشتی زرینی که زمردهای زیبا در آن نشانده بودند و مارك شاه در روز عروسی با داده بود در انگشت داشت. انگشتانش چنان لاغر شده بود که انگشتی در آن خوب گیر نمی کرد. چنین خفته بودند و یکی از بازوان ترستان زیر کردن یارش نهاده و بازوی دیگر روی تن او افتاده بود و اندام یار راتنگ در آغوش داشت. اما بانسان برهم نمی سود. هیچ نسیمی نمی وزید و برگی نمی جنبید. از لای بام شاخ و برگ پرتوی از خورشید بر خساره اینزوت تابیده بود و چهره اش چون پاره ای از یخ می درخشید.

باری، جنگل نشینی در بیشه جایی دید که در آن سبزه ها لگد کوب شده بود. شب دوشین دلدادگان آنجا خفته بودند. اما جنگل نشین نشان تن ایشان را بر سبزه شناخت و بر اثر درد پا شتافت و به فرار گاه ایشان رسید. دلدادگان را خفته دید و شناخت و گریخت زیرا که از بیداری ترستان هراسناک بود. پس به تنازل که دو منزل راه بود دوید و از پله های تالار بالا رفت و شاه را دید که میان چاکران خود بمظالم نشسته است.

- ای دوست، در اینجا بجستجوی چه آمده ای که ترا چنین نفس زنان می بینم؟ مگر سگبانی هستی که دیری در پی سگان شکاری دویده ای؟ آیا تونیز اینجا از ستمی داد خواهی می کنی؟

که ترا از جنگل من رانده است ؟

جنگل نشین او را بکناری کشید و آرام گفت :

- من شهبانو و تربستان را دیدم. خفته بودند . بیمناک شدم .
- در کجا ؟

- در کلبه‌ای در جنگل موروا. در آغوش یکدیگر خفته‌اند،
زود بیا ! اگر در پی کین خواهی هستی .

- برو در کنار جنگل ، پای صلیب سرخ منتظر من باش .
باهیچکس از آنچه دیده‌ای سخن نگو . من بتو آنقدر که بخواهی
سیم وزر میدهم .

جنگل نشین با نجا می رود و پای صلیب سرخ می نشیند .
بر جاسوس لعنت باد ! اما چنانکه بزودی در این داستان می بینید
او با ننگ جان خواهد سپرد .

شاه فرمان داد که اسب او را زین کنند و شمشیر بر کمر
بست و بی همراه از شهر بیرون رفت. همچنانکه تنها اسب می راند
بیاد می آورد از آن شب که تربستان را گرفته بود. ایزوت زیبا با
آن چهره روشن چه محبتی بوی نشان می داد ! اگر ایشانرا گیر
آورد این گناهان بزرگ را کیفر خواهد داد و از کسانی که او را
ننگین کرده‌اند کین خواهد جست .

شاه پای صلیب سرخ جنگل نشین را یافت :

- پیشاپیش برو و مرا راست و زود بآنجا ببر .
 سایهٔ تاریک درختان بزرگ ایشانرا دربر می گیرد . شاه از
 پی جاسوس می شتابد و بشمشیر خود که از این پیش زخمهای کاری
 زده است تکیه دارد . آه ، اگر ترستان بیدار شود یکی از آن
 دو ، و خدا میداند که کدام ، بر جای جان خواهد سپرد .
 سرانجام جنگل نشین آرام گفت :

- شاها ، نزدیک شدیم .

پس رکاب او را نگهداشت و لگام اسب را بشاخه های
 درخت سیب شکفته ای بست . باز پیش رفتند و ناگاه ، در فراخگاهی
 آفتابی ، کلبهٔ پر گل را بنظر آوردند .

شاه قبای خود را که بند های زرین نازک دارد می کشاید
 و بزمین می اندازد و تن زیبای او پدیدار می شود . پس شمشیر خود
 را از نیام می کشد و در دل می گوید که اگر ایشانرا نکشد خواهد
 مرد . جنگل نشین از پی او می رود . با اشاره می کند که باز گردد .

پس تنها با شمشیر برهنه درون می رود و شمشیر را بالا
 می برد . . . آه ، اگر این ضربت را فرو می آورد چه مائمی بر پا
 می شد ! اما می بیند که لبهای ایشان برهم نسوده است و شمشیری
 برهنه میان تن ایشان فاصله است . باخود می گوید :

- خدایا ! چه می بینم ؟ آیا کشتن ایشان سزاوار است ؟ در این

مدت دراز که باهم در این جنگل زیست می کنند اگر باهم عشقی ناپاک داشتند این شمشیر را در میان می گذاشتند؟ مگر همه کس نمی داند که شمشیر برهنه میان دوتن ضامن عفت است؟ اگر عشقی ناپاک بهم داشتند باین پاکی میزیستند؟ نه، من ایشان را نمی کشم. شمشیر زدن بر ایشان گناهی بزرگ است. و اگر این خفته را بیدار کنم ویکی از ما دوتن کشته شویم مدتها این سخن زباترد مردمان خواهد بود و نام ما به ننگ خواهد آلود. اما من چنان می کشم که چون از خواب بر خیزند بدانند که ایشانرا خفته دیده ام و مرگشان را نخواسته ام و خدا بر ایشان رحمت آورده است.

خورشید که از بام کلبه می تافت رخسار ایزوت را می سوزانید شاه دستکش های آراسته بخز خود را برداشت و اندیشید که: او در روزگار پیشین اینها را از ایرلند برای من آورده بود...! پس دستکش ها را میان شاخه ها گذاشت تا روزنی را که از آن خورشید می تافت ببندد. سپس بآرامی انگشتی زمرد نشان را که خود به شهبانوداده بود از انگشت او بیرون کشید. در روزگار پیش برای آنکه آنرا در انگشت شهبانو کند فشاری لازم آمده بود. اما اکنون انگشتانش چنان لاغر بود که باسانی انگشتی بیرون آمد. شاه بجای آن انگشتی دیگری گذاشت که ایزوت باو هدیه کرده بود. پس شمشیری که میان دو دل داده بود برداشت. آنرا شناخت

همان بود که در کله مور هولت شکسته بود. شمشیر خود را بجای آن گذاشت و از کلبه بیرون آمد و برزین جست و به جنگل نشین گفت :

– اکنون بگریز و اگر می توانی جان بدر بر!

ایزوت خوابی دید. دید که میان بیشه ای بزرگ در سر پرده ای گرانبهاست. دو شیر باو حمله ور می شوند و بر سر او با هم درمی آویزند... فریادی زد و بیدار شد؛ دستکش های آراسته به خز برسینه اش افتاد. بفریاد او تریستان برپا خاست و خواست شمشیرش را بردارد و از قبضه زرین آن دریافت که شمشیر شاه است. شهبانو نیز در دست خود انگشتری مارك را دید. فریاد کرد که :

– امیر، وای بر ما، شاه ما را گرفتار کرده است!

تریستان گفت: آری، شمشیر مرا برده، تنها بوده و نرسیده و رفته است که یاری بخواهد. هم اکنون است که باز گردد و ما را در برابر خلق با آتش بیفکند. بگریزیم!..

پس همه روز بهمراهی کورونال تا کنار جنگل موروا بسوی کشور گال گریختند. از عشق چه شکنجه ها کشیدند!

۱۰

اوگرن رهبان

او گرن رهبان

سه روز پس از آن ، تریستان دیری در پی گوزنی تیر خورده
دویده بود . شب فرارسید و او در بیشه تاریک بانديشه فرو رفت :
«نه ، از بیم نبود که شاه ما را رها کرد . شمشیر مرا برداشته بود
و من خفته بودم و جانم در دست او بود . به مدد چه نیازی داشت؟
می توانست مرا بکشد . و اگر می خواست مرا زنده بگیرد ، چرا
چون شمشیر مرا برداشت شمشیر خود را بجای آن گذاشت . آه ،
ای پدر ، دانستم . اینکه ما را بخشودی از بیم نبود بلکه از مهر
و شفقت بود . اما بخشایش چرا ؟ چنین گناهی را کسی نمیتواند
بخشود مگر آن که خود را خوار کند . نه ، او نبخشوده بلکه
دریافته است . دریافته است که در سوختن گاه و جست از دیرو کمین
جدامیان خداوند ، ما را در پناه خویش گرفته بود . پس کودکی را
که در کنارش چنگ می نواخت و کشور لونوا را که من برای او

از کف دادم ، و ضربتی که از مور هوات خوردم و خونی که برای آبروی او ریختم همه را بیاد آورده است . بیاد آورده که بگناه خود اعتراف نکردم و داوری و نبرد خواستم و او نپذیرفت . آنگاه دل پاکش او را بر آن داشته است که دریابد آنچه را نزدیکانش در نمی یابند . نه اینست که حقیقت عشق ما را بداند یا هرگز بتواند دانست ، اما در گمان افتاده و امید دارد که من دروغ نگفته باشم و می خواهد که من در داوری حق خود را اثبات کنم . آه ، ای دایی عزیز ، چه خوش است که در نبرد بیاری خدا پیروز شوم و ترا آسوده دل کنم و باز بدست تو خود و خفتان بیوشم !.. اما من در چه اندیشه ام ؟ در این حال ایزوت را از من باز خواهد گرفت . آیا من او را می دهم ؟ خوشتر داشتم که در خواب مرا سر می برید . پیش از این که در پی گرفتاریم بود می توانستم او را دشمن بدارم و از یاد ببرم . می اندیشیدم که او ایزوت را به بیماران بخشیده پس دیگر بر ایزوت حقی ندارد و او از آن منست . اما اینک با عطفوت خود مهر مرا برانگیخته و باز شهبانو را مالک شده است . اما شهبانو چرا بایدش خواند؟ تا با او بود شهبانو بود ، اما در این بیشه چون بندگان زیست می کند . من چگونه جوانیش را بیاد دادم ! بجای سراهای مفروش بفرشهای ابریشمین او را در این جنگل وحشی آورده ام . بجای خوابگاه مجلل در کلبه ای بسرمی برد . و منم که او

را به راه بد برده‌ام. من از خداوند که پادشاه عالم است عفو می‌خواهم و تضرع می‌کنم تا بمن تاب و توان آنرا ببخشد که ایزوت را به مارک شاه باز دهم. مگر نه ایزوت زن اوست و به شریعت روم در برابر همهٔ توانگران کشورش بعقد او درآمده است؟

تریستان بر کمان خود تکیه می‌کند و دیرگاهی در دل شب می‌نالد.

ایزوت در کومهٔ پوشیده از خس و خار که آرامگاه ایشان بود در انتظار بازگشت تریستان بسر می‌برد. ناگاه در روشنی پرتوی از ماه انگشتی زرینی را که مارک در انگشتش کرده بود درخشان دید. با خود اندیشید که:

- مردی که بلطف این انگشتی زرین را بمن داده آن مرد خشمناکی که مرا به جذامیان بخشید نیست. نه، این همان سرور مهربانست که، از روز ورود من بسر زمین او، مرا بمهر پذیرفت و در پناه گرفت. تریستان را چه دوست داشت! اما من آمدم و چه کردم؟ او باید در کاخ شاهی بسر برد و صد جوان آزاده زیر فرمانش باشند و او را خدمت کنند تا بمقام پهلوانی برسند. او باید از درباری بدرباری و از ولایتی بولایتی بتازد تا نام بجوید. اما اینک برای من دلیری و پهلوانی را از یاد برده و از دربار رانده و در این جنگل گریزانست و چون ددان بسر می‌برد! ...

آنکاه روی شاخه ها و بر گهای پژمرده آواز نزدیک شدن قدمهای تربستان را شنید و بعبادت به پیشبازش رفت تا سلاح از او بر گیرد.

تربستان گفت: ای یار، این شمشیر مارک شاهست. او می بایست ما را بکشد اما از سرخون ما در گذشت.

ایزوت شمشیر را برداشت و دسته زرین آنرا بوسه داد و تربستان دید که می گرید. گفت:

– ای یار! کاش می توانستم با مارک شاه آشتی کنم. اگر رخصت میداد تا من در نبرد ثابت کنم که هرگز نه بگفتار و نه بکردار با تو عشق ناپاک نورزیده ام هر پهلوانی از کشور او، از لیدان تا دورهام^۱، که جرأت می کرد سختم را باور ندارد مرا در میدان با خود روبرو می دید. آنکاه اگر میخواست مرا در خدمت خود بدارد او را چون سرور و پدیری بافتخار خدمت می کردم؛ و اگر خوشتر داشت که مرا دور کند و ترا نکهدارد تنها با گورونال به سرزمین فرینز^۲ یا برتانی می رفتم. اما، ای شهبانو، هر جا که بروم همیشه از آن توام. ایزوت! اگر اندیشه این سیه روزی که دیر گاهيست تو در این زمین ویران برای خاطر من تحمل میکنی نبود هرگز خیال جدائی در دلم نمی گذشت.

- ترستان، او گرن رهبان را در کلبه خود بیاد داری! بیا
 نزد او بر گردیم و از پادشاه توانای آسمانی بخشایش بخواهیم!
 کورونال را بیدار کردند. ایزوت بر اسب نشست و ترستان
 لکام آنرا گرفت و همه شب، آخرین بار، از آن بیشه های محبوب
 گذشتند و بی آنکه سخنی بگویند راه سپردند.



بامدادان اندکی آسودند و باز رو براه نهادند تا بصومعه
 رسیدند. او گرن بر در صومعه نشسته بود و کتابی می خواند.
 چون ایشان را از دور دید بمهربانی آواز داد:
 - دوستان! چگونه عشق شما را از بلائی به بلای دیگر دچار
 می کند. دیوانگی شما تا کی می کشد؟ عزم کنید و دیگر شیمان
 شوید!

ترستان باو گفت:

- بشنو، ای جناب او گرن، ما را یاری کن تا با شاه از
 در آشتی در آئیم. من شهبانو را باو و او می گذارم و سپس دور می شوم
 و به برتانی یافریز می روم. اگر روزی شاه خواست که من در کنارش
 باشم باز می گردم و چنانکه وظیفه دارم او را خدمت می کنم.
 ایزوت نیز اندوهناک پیش رهبان سرفرو و آورد و گفت:
 - من دیگر اینجا نمی مانم. نمی گویم از آنکه ترستان

را دوست داشته ام و هنوز و همیشه دوستش دارم پشیمانم. اما از این پس تن‌های ما باید از هم جدا شوند .

رهبان کریست و خدا راستایش کرد و گفت : «ای خدا ، ای سلطان قادر ! ترا سپاس می گویم که مرا چندان عمر دادی نایباری اینان توفیق بیا بم!» پس ایشانرا اندرز داد و مرکب و کاغذ بر گرفت و نامه ای از جانب تریستان در شرایط آشتی به شاه نوشت . چون سخنانی که تریستان می گفت نوشته شد او بر نامه مهر نهاد .

رهبان گفت : این نامه را که خواهد برد ؟

- من خود می برم .

- نه ، امیر تریستان ، تو نباید این راه پر خطر را پیش گیری .

من بجای تو میروم و اهل کاخ را خوب می شناسم .

- بگذار ، ای جناب او گرن ، که شهبانودر صومعه تو بماند .

چون شب برسد من با جلو دار خود می روم و او اسب مرا نگه خواهد داشت .

چون شب بر جنگل فرود آمد تریستان با کورونال روبراه گذاشت و نزدیک دروازه تنازل از او جدا شد . دیده بانان روی بارو ها نوبت می زدند . تریستان بخندق خزید و دریم مرگک از شهر گذشت و ، چون روز کارپیش ، از حصار سرتیز بوستان گذر کرد و بر حوض مرمر و چشمه و کاج بلند نظری افکند و به پنجره ای

که شاه درپس آن خفته بود نزدیک شد . پس بآرامی شاه را آواز داد . مارك از خواب برجست و گفت :

- کیستی که در این ساعت شب مرا آواز می‌دهی ؟
 - شاها ! من تریستانم . برایت نامه‌ای آورده‌ام . آنرا در کنار این پنجره می‌گذارم . پاسخ خود را به شاخه صلیب سرخ بیاویز .
 - ای خواهر زاده عزیز ، ترا به محبت خدا سو کند ،
 درنگ کن !

شاه بآستانه درجست و سه بار دردل شب فریاد کرد :
 - تریستان ! تریستان ! تریستان ! فرزند من !
 اما تریستان گریخته بود . بجلودار خود رسید و بیک جست
 چالاک برزین نشست . کورونال گفت :
 ای سبک سر ، بشتاب ، از این راه بگریزم .
 سرانجام بصومعه رسیدند و بانتظار خود رهبان را در نماز و
 ایزوت را گریان یافتند .

۱۱

گذار خطر

گدار خطر

مارك خطیب^۱ خود را بیدار کرد و نامه را باو داد. وی مهر از آن بر گرفت و نخست بنام ترستان شاه را درود گفت. سپس سخنان نوشته را خواند و آنچه ترستان درخواست کرده بود بشاه عرضه کرد. مارك بی آنکه سخنی بگوید گوش فراداد و دردل شاد شد زیرا که هنوز شهبانو را دوست می داشت. پس زیرك ترین امیران خویش را بنام خواند و چون همه گرد آمدند خاموش ماندند و شاه سخن گفت:

– سروران، این نامه بمن رسیده است. من بر همه شما پادشاهم و شما فرمانبران منید. بشنوید که از من چه خواستارند. پس از شما می خواهم که بامن رای بزنید، زیرا که رای زدن بر شماست.

۱- کلمه Chapelain که خطیب ترجمه شده عنوان آکشیی است که بدربار امیر وابسته است و بجز امور مذهبی دیگری او را نیز بعهده دارد.

خطیب برخاست و نامه را با دو دست گشود و برابر شاه ایستاد و چنین گفت :

- سروران، تریستان نخست برای شاه و همه کشورش تندرستی و مهر خواسته است . سپس می گوید : «شاهها ! چون من اژدها را کشتم و دختر شاه ایرلند را بدست آوردم ، او را بمن دادند و من توانا بودم که او را نگهدارم . اما نخواستم . او را بکشورتو آوردم و بتو تسلیم کردم . با این حال ، هنوز تو او را بزنی نگرفته بودی که بداندیشان دهان به بهتان گشودند ، ای دائی عزیز و سرور من ، تو خشمناک شدی و خواستی ما را در آتش بسوزانی . اما خداوند بر ما رحمت آورد . ما بدر گاهش تضرع کردیم و او شهبانو را رهائی بخشید و این عین عدل بود . من هم خود را از بالای سنگی بلند در انداختم و بقدرت ایزدی جان بدر بردم . از آن پس چه کرده ام که درخور ملامت باشد ؛ شهبانو را به بیماران داده بودی ، من بیاریش شتافتم و او را در ربودم . آیا جز این می توانستم کرد در حق کسی که بی گناه بخاطر من بمرگ سپرده شده بود . پس با او به بیشه ها گریختم . آیا می توانستم از جنگل بیرون شوم و بدشت بیایم تا او را بتو تسلیم کنم ؟ آیا تو فرمان نداده بودی که ما را زنده یا مرده دستگیر کنند ؟ اما امروز نیز چون آن زمان ، ای سرور عزیز ، آماده ام که گرو بدهم و در نبرد باهر که پیش بیاید ثابت

کنم که هرگز شهبانو بمن و من بشهبانو عشقی نداشته ایم که مایه ننگ تو باشد. فرمان بده که بجنگ بر آئیم. من از هیچ حریفی رونمی گردانم، و اگر نتوانستم راستی گفتار خود را ثابت کنم مرا در برابر مردان خود در آتش بینداز.

اما اگر پیروز شدم و خواستی اینزوت روشن روی را باز بگیری هیچیک از امیرانت بهتر از من بتو خدمت نخواهد کرد. و اگر از خدمت من بی نیاز باشی من از دریا می گذرم و بخدمت شاه گاووا یا شاه فریز در می آیم و تو دیگر نام مرا از کسی نخواهی شنید. شاهها! با خاصان خود رای بزن و اگر این پیمان را نپذیرفتی من اینزوت را به ایرلند می برم تا در کشور خود شهبانو باشد.

چون امیران کورنوای شنیدند که تریستان ایشانرا به نبرد خواسته است همه به شاه گفتند:

— شاهها! شهبانو را باز گیر، بی خردان او را نزد تو بهتان زدند. اما تریستان، چنانکه خود خواسته است، برود و در کشور گاووا یا نزد شاه فریز بیکار کند. از او درخواه که اینزوت را در روز معین و هرچه زودتر نزد تو بیاورد.

شاه سه بار پرسید:

— کسی بر نمی خیزد که تریستان را گنهکار بشمارد؟

همه خاموش ماندند . آنگاه به خطیب گفت :

• - پس زود نامه‌ای بنویس . شنیدی که در آن چه باید نوشت .
در نوشتن شتاب کن ، مگر ایزوت در این روز کار جوانیش رنج
فراوان نبرده است ؟ باید پیش از آنکه شب در آید فرمان بشاخه
صلیب سرخ آویخته باشد . بشتاب .

سپس به سخن خود افزود :

- من بهردو مهر و درود می فرستم .



تزدیک نیمه شب تریستان از شتزار سپید گذر کرد و نامه
را یافت و آنرا برد و همچنان سر بمهر به او گرن رهبان سپرد .
رهبان نامه را براو خواند . مارك به صوابدید امیرانش راضی شده
بود که ایزوت را باز گیرد . اما دیگر تریستان را بسرداری
نمی پذیرفت . تریستان می بایست پس از سه روز از آنگاه ، در
« گدار خطر » شهبانو را بدست مارك بسپارد و سپس از دریا بگذرد .
تریستان گفت : خدایا ! چه مایه‌ای است که از تو ، ای یار ،
جدا شوم . اما گزیری ندارم . زیرا اکنون می توانم رنجی را که
تو برای من برده ای پایان بدهم . چون هنگام جدائی ما رسید
من بنشانه عشق خویش هدیه ای بتومی دهم . من به کشورناشناسی
میروم و از آنجا پیکی نزد تو می فرستم تا بمن بگوید که آرزویت

چیست و نخستین بار که مرا بخوانی از کشور ناشناس بسوی تو می‌شتابم.

ایزوت آهی کشید و گفت:

- تریستان، هوسدان سگ خود را نزد من بگذار. من او را از هر سگ شکاری گرانبھائی بهتر نگهداری می‌کنم. دیدار او ترا بیادم خواهد آورد و کمتر غم خواهم خورد. ای یار، من انگشتی فیروزه‌ای دارم، آنرا بیاد کار عشق از من بستان و همیشه در انگشت خود نگهدار. هر گاه پیکی دعوی کند که از سوی تو آمده است من هر چه بکند یا بگوید سخنش را باور نخواهم کرد مگر آنکه این انگشتی را بمن نشان بدهد. اما همینکه آنرا دیدم هیچ قدرتی، هیچ نهی شاهانه‌ای مرا از انجام دادن آنچه تو خواسته‌ای، چه از روی عقل و چه از جنون باشد، باز نخواهد داشت.

- ای یار، هوسدان را بتو می‌سپارم.

- یار من، این انگشتی را بیادش بپذیر.

و آنگاه هر دو بر لبان هم بوسه دادند.



الفصه، او کرن دلدادگان را در صومعه گذاشت و عصا زنان تا مون رفت. در آنجا خز و سنجاب و قاقم و پارچه‌های ابریشمین و مخملهای سرخ و ارغوانی و پیراهنی سفید تر از گل زنبق و

مر کبی بزین وستام زرین که یورتمه می‌رفت خرید. مردمان دیدند وی نقدینه خود را که از دیر باز اندک اندک گرد آورده بود برای خرید اینگونه چیزهای عجیب و گرانها خرج می‌کند و خندیدند. اما پیر مرد پارچه‌های گران خرید را بر مزر کب گذاشت و نزد ایزوت باز آمد.

— شهبانو، جامه‌های تو پاره پاره فرو می‌افتد. این هدیه‌ها را بپذیر تا روزی که به «گدار خطر» می‌روی زیبا تر جلوه کنی. می‌ترسم که پسندت نیاید. من در خریدن اینگونه چیزها بصیرتی ندارم.



شاه در همه کشور کورنوای منادی کرده و خبر داده بود که سه روز دیگر در «گدار خطر» با شهبانو آشتی خواهد کرد. بانوان و سرداران گروه گروه بآن انجمن شتافتند. همه آرزو داشتند شهبانو ایزوت را ببینند. همه او را دوست می‌داشتند بجز سه بداندیشی که هنوز زنده بودند.

اما، از این سه تن، یکی بزخم شمشیر خواهد مرد، دیگری تنش به تیری سوراخ خواهد شد و جان خواهد سپرد و سومی غرقه خواهد شد. اما جنگل نشین، پری نیس یا کدل و سپید روی او را در جنگل بضرر چوب سر کوب خواهد کرد.

بدینسان خداوند که از هرستمی بیزار است کین دلدادگان را از دشمنان ایشان باز خواهد گرفت .

در روزی که برای انجمن مقرر شده بود ، در « گدار خطر » چمن از دور میدرخشید و بخیمه های فاخر امیران زیور یافته بود . در جنگل ، ترستان با ایزوت اسب می راند و از بیم کمین خفتان خود را زیر پلاس برتن کرده بود . ناگاه هر دو در کنارۀ جنگل پدیدار شدند و از دور ، میان امیران ، چشمشان بمارك شاه افتاد .

ترستان گفت : ای یار ، اینك شاه سرور تست با سرداران و سپاهیانش . همه بسوی ما می آیند و دهی دیگر سخن گفتن ما هم میسر نیست . ترا بخدای بزرگوار و توانا سوگند می دهم که اگر روزی پیامی فرستادم آنچه را خواستم انجام دهی .

- ای ترستان عزیز ، من همینکه انگشتی زمرد را بینم هیچ برج و حصار و قلعه استواری مرا از اجرای خواست دوستم باز نخواهد داشت .

- ایزوت ، خدا ترا پاداش دهد .

اسبان ایشان در کنار هم می رفتند . ترستان او را بسوی خود کشید و در بازوان خویش فشرد . ایزوت گفت :

- ای یار ، آخرین درخواست مرا بشنو . تو از این کشور میروی ، اما باری چند روز درنگ کن . پنهان شو تا بدانی که شاه

با من چگونه رفتار می کند ، در خشم است یا بر سر مهر !... من تنها هستم ، مرا از گزند بداندیشان که حفظ می کند ؟ بیم دارم ! اوردی ' جنگلبان ترا پناه خواهد داد . شبانگاه بغمخانه ویران بیا ، من پری نیس را آنجا می فرستم تا بگوید که کسی مرا آزار می کند یانه .

- ای یار ، کسی را جرأت آزار تو نیست ، من نزد اوردی پنهان می شوم . هر که ترا گزندی برساند باید مرا دشمن خویش بداند و بر حذر باشد .

دو گروه بهم نزدیک شدند و یکدیگر را درود گفتند . شاه ، یک تیر پرتاب پیشتر از همراهان خویش . دلیرانه اسب می راند و دیناس لیدانی با او بود .

چون امیران به تریستان رسیدند وی که لگام مر کب ایزوت را در دست گرفته بود شاه را سلام کرد و گفت :

- ای شاه ، ایزوت زرین موی را بتو می دهم و در برابر مردان کشورت درخواست می کنم که اجازت بدهی در پیشگاه تو از خود دفاع کنم . هرگز مرا داوری نکرده اند . بگذار که من در نبرد درستکاری خود را ثابت کنم . اگر شکست یافتم مرا بسوزان و اگر پیروز شدم نزدیک خود نگاهم بدار . یا اگر نخواستی مرا

نگهداری آنگاه بکشور دوری میروم .

هیچکس به هم نبردی ترستان تن در نداد . آنگاه مارک لکام مرکب ایزوت را گرفت و او را به دیناس سپرد و خودش بکناری رفت تا با سرداران رای بزند .

دیناس که شادمان بود شرط احترام و خدمت شهبانو را بجای آورد و جامهٔ مخمل سرخ را از دوشش برداشت و تن او در پیراهن نازک و تن پوش حریر بسی دلارا جلوه گر شد . شهبانو پیاد پیرمرد رهبانی که از نقدینهٔ خود دریغ نکرده بود لبخندی میزند . جامه‌اش فاخر است و اندامش لطیف و چشمانش آسمانی و کیسوانش چون پرتو خورشید روشن .

چون بدانندیشان او را زیبا و گرامی چون روزگار پیشین دیدند بخشم آمدند و بسوی شاه تاختند . در این هنگام یکی از امیران بنام آندره دونیکول^۱ می گوید که شاه را بپذیرفتن رای خود وادارد و می گفت :

– شاهها، ترستان را نزد خود نگهدار ، بیاری او ابهت و قدرتی بیشتر خواهی داشت .

و کم کم نزدیک بود که دل شاه رانرم کند . اما بدانندیشان در رسیدند و گفتند :

- ای شاه، پندی را که از سر خدمتگزاری بتو می دهیم
بپذیر. ما می پذیریم که بنا روا بر شهبانو بهتان بسته اند. اما اگر
او و تریستان با هم بدر گاه تو بیایند باز مردمان بکرافه کوئی
می پردازند. بگذار چندی تریستان دور شود. البته تو خود روزی
او را باز می خوانی.

مارك چنین کرد و بامیران خود پیام داد تا به تریستان بگویند
که بی تأمل دور شود. آنگاه تریستان بسوی شهبانو رفت و با او
بدرود کرد. دو دل داده بهم نگریستند. شهبانو بسبب تماشای جمع
شرمگین شد و رخساره اش بر افروخت.

اما دل شاه بر ایشان سوخت و نخستین بار روبه خواهرزاده
خود کرد و گفت:

- با این پلاس زنده کجایم روی؟ از گنج من آنچه میخواهی
از زر و سیم و خز و سنجاب بر گیر.
تریستان گفت:

شاهها، از خزانه ات نه دیناری و نه تار جامه ای می خواهم.
اکنون با دل شاد نزد شاه توانگر فریز می روم و بجان و دل او را
خدمت می کنم.

پس عنان بر تافت و بسوی دریا راند. ایزوت به نگاه او را دنبال
می کرد و تا از دور دیده می شد رو برنگردانید.

بزرگ و کوچک و مرد و زن و کودک از شنیدن خبر آشتی شتافتند و گروه گروه بیرون شهر بیدیدار ایزوت رفتند. همه از رانده شدن تریستان ماتم زده بودند و باز یافتن شهبانوی خود را جشنی می شمردند. اشراف و شهزادگان در کوچه هائی که از حریر فرش شده و گل بر آن پراکنده بود باواز ناقوس شهبانورا همراهی کردند. درهای کاخ بر روی هر آینه ای باز شد. توانگر و درویش در آن نشستند و طعام خوردند و مارك به شادی این روز صد بنده آزاد کرد و بیست جوان دلاور را بدست خود سلاح پوشانید و شمشیر و خود بخشید.

با اینهمه ، چون شب در رسید ، تریستان چنانکه به شهبانو پیمان کرده بود بخانه اوری جنگلبان خزید و او در نهان ویرا در خمخانه ویران پناه داد. بداندیشان بر حذر باشند!

داوری با آهن تخته

داوری با آهن تفته

دولن و آندره و گوندوبین بزودی خود را ایمن شمردند ،
زیرا پنداشتند که تریستان آنسوی دریا در کشوری دور تر از آن
بسر می برد که دستش بایشان برسد . پس روزی در شکار گاه ، چون
شاه بشنیدن عوعوسگان شکاری اسب خود را در کناری نگهداشت
هرسه بسوی او تاختند و گفتند :

– شاها ! سخنان ما را بشنو تو شهبانو را بی داوری محکوم
کرده بودی و این ناروا بود . امروز او را بی داوری عفو کرده ای و
این نیز نارواست . او هرگز بی گناهی خود را اثبات نکرده و امیران
کشورت بر شما هر دو طعنه می زنند . او را پند بده که خود داوری
خدائی را درخواست کند . اگر بیگناهست چه زیان دارد که باستخوان
شهیدان سو کند بخورد که دامنش نیالوده است . بیگناه از گرفتن
آهن تفته رنجی نمی برد . آئین چنین است و با این آزمایش آسان

همه بدگمانی های کهن از میان خواهد رفت .

مارك بخشم آمد و پاسخ داد :

- ای بزرگان کورنوای ، خدا شما را نابود کند که پیایی در قصد آبروی منید . برای شما بود که من خواهرزاده ام را از درگاه زاندم . دیگر چه می خواهید ؟ ادعای دیگرتان چیست ؟ مگر نه تریستان آماده بود که از بهتان های دیرینی که بر ایزوت بسته بودید دفاع کند ؟ برای اثبات بیگناهی او شما را به نبرد خواست و همه شنیدید . پس چرا در برابر او دست به نیزه و سپر نبردید ؟ ای سروران ، شما بیش از حق خود از من طلب می کنید بترسید از آنکه من مردی را که برای خرسندی شما رانده ام بازباینجا بخوانم !

آنگاه بزدلان بر خویش لرزیدند و پنداشتند تریستان را می بینند که باز گشته و از ایشان خون روان کرده است .

- شاهها ، اندرزی که بر ما بود برای آبروی تو چنانکه از کهنتران می سزد باتو گفتیم . اما از این پس دم فرومی بندیم . خشم خود را فراموش کن و لطف خویش را بما بازده !

اما مارك برزین راست شد و گفت :

- ای بد اندیشان ، از کشور من بیرون بروید . دیگر از لطف من بهره نخواهید برد . من تریستان را برای شما زاندم . اکنون نوبت شماست که از کشور من بیرون بروید .

- چنین باشد ، ای سرور عزیز ، قلعه های ما استوارست و حصار آن بسته، و کوههائیت که بالا رفتن از آنها سخت دشوارست . و بی آنکه بدرود بگویند عنان بر تافتند .



مارک بی آنکه رسیدن سگان شکاری و میرشکاران را منتظر شود بسوی کاخ تنازل اسب راند و از پله های تالار بالا رفت و بانگ گامهای شتابانش که در دهلیزها می پیچید بگوش شهبانو رسید .

ایزوت برخاست و به پیشبازش آمد و چنانکه عادت داشت شمشیرش را گشود و پیش پای او خم شد . مارک دست او را گرفت و از زمین برداشت و چون ایزوت نگاهش را بر او دوخت دید که چهره شاهانه اش از خشم درهم و همچنانست که پیش خرمن آتش بر او جلوه می کرد .

اندیشید که :

- وای ، یارمرا یافته اند و شاه او را گرفته است .

دل در سینه اش سرد شد و بی آنکه سخنی بگوید بیای شاه فرو افتاد . شاه او را در بر گرفت و بمهر بانی بوسه داد تا اندک اندک تسکین یافت . شاه گفت :

- ای یار، رنجت چیست ؟

- شاها ، بيمنام کم ، ترا سخت خشمناک ديدم .
 - آری ، من از اين شکار خشمگين باز گشتم .
 - آه ، سرور من ، اگر ميرشکاران ترا بخشم آورده اند ، سزاوار
 نيست که چنين دل گران از شکار باز گروي .
 مارک از اين سخن لبخندی زد و گفت :
 - نه ، ای يار ، ميرشکاران مرا خشمگين نکرده اند ، بلکه
 رنج خاطر من از همان سه بد انديش است که از ديربازها را دشمن
 می دارند . تو ايشان را می شناسی ؛ آن دره ودنولن و گوندوبين . من
 هر سه را از کشور خود راندم .
 - شاها ! ديگر چه ناسزائی جرأت کرده اند که در حق من
 بگویند ؟
 - دانستن آن بچه کارت می آيد ؟ من ايشانرا از درگاه
 راندم .
 شاها ، هر کس حق دارد که اندیشه خود را بگويد . اما من
 هم حق دارم که بدانم بر من چه بهتانی بسته اند . اين
 معنی راجز تو از که پيرسم . من در اين کشور غريبم ، شاها ،
 جز تو کسی راندارم که از من دفاع کند .
 - راست است ، ايشان دعوی می کردند که تو بايد با سو گند
 و آزمائش آهن نفته پا کد امنی خود را ثابت کنی . ميگفتند

سزاوار است که شبها نوخود این داوری را درخواست کند زیرا که این آزمون برای آنکه خود را بی گناه می داند سهل است و او را زیبایی ندارد . . . داور راستین خداست و اوست که همواره تهمت های دیرین را زائل می کند . . .

ایزوت بر خویش لرزید و بر شاه نظر کرد و گفت :

- شاها ! فرمان بده که ایشان بدر گاهت برگردند . من بسو کند بیگناهی خود ثابت می کنم .
- کی !

- ده روز دیگر .

ای یار این موعده بسیار نزدیک است .

- نه ، بلکه بسیار دور است . اما درخواست من اینست که از اکنون تا آن روز آرتور^۱ شاه را دعوت کنی که با اسقف گوون^۲ و ژیرفله^۳ و که^۴ داد سالار و صد تن از سردارانش در مرز کشور ، یعنی شنزار سفید ! بکنار رودی که سر حد مملکت تو و اوست بیایند . می خواهم آنجا در برابر ایشان سو کند یاد کنم نه در برابر امیران تو . زیرا که ایشان همینکه سو کنند را یاد کردم از تو طلب می کنند که مرا به آزمون دیگری و ادار کنی و رنج و اندوه تو هرگز پایان نخواهد یافت . اما اگر آرتور شاه و سردارانش

شاهد داوری باشند دیگر ایشان یارای انکار نخواهند داشت .



هنگامی که فرستادگان مارك به كار دوئل نزد آرتور شاه می‌شافتند ایزوت نهانی خادم خود پری‌نیس وفادار سپید روران نزد تریستان فرستاد .

پری‌نیس بجنگل رفت و از گذر گاه‌ها پرهیز می‌کرد تا به کلبه‌اوری جنگلبان رسید ، و تریستان روز های دراز آنجا چشم براه او داشت . پری‌نیس تریستان را از آنچه روی داده بود ، از بد اندیشی نو ، از موعد داوری و از جایگاه و ساعت آن آگاه کرد ، و گفت :

- ای سرور ، بانوی من از تو درخواستی است که در روز مقرر در جامه‌ زائران و با آرایشی دیگر کون چنانکه هیچکس ترا نشناسد ، بی سلاح نبرد به شنزار سفید بیائی . او برای آنکه بجایگاه داوری برسد باید در زورق بنشیند و از رود بگذرد . تو در کناره‌ روبرو که سرداران آرتور شاه ایستاده‌اند در آن انتظار او باش . البته آنجا میتوانی او را مدد کنی . بانوی من از روز داوری بیمناکست ، اما به رحمت خدائی که او را از چنگ جدامیان رهانیده است ایمان دارد .

- پری‌نیس ، ای دوست زیبا و عزیز بسوی شهبانوباز کرد و

شاهد داوری باشند دیگر ایشان یارای انکار نخواهند داشت .



هنگامی که فرستادگان مارك به كار دوئل نزد آرتور شاه می‌شتافتند ایزوت نهانی خادم خود پری‌نیس وفادار سپید رورائزد تریستان فرستاد .

پری‌نیس بجنگل رفت و از گذر گاه‌ها پرهیز می‌کرد تا به کلبه‌اوری جنگل‌بان رسید ، و تریستان روز های دراز آنجا چشم براه او داشت . پری‌نیس تریستان را از آنچه روی داده بود ، از بد اندیشی نو، از موعد داوری و از جایگاه و ساعت آن آگاه کرد ، و گفت :

– ای سرور، بانوی من از تو درخواستی است که در روز مقرر در جامه زائران و با آرایشی دیگر کون چنانکه هیچکس ترا نشناسد ، بی سلاح نبرد به شنزار سفید بیائی . او برای آنکه بجایگاه داوری برسد باید در زورق بنشیند و از رود بگذرد . تو در کناره روبرو که سرداران آرتور شاه ایستاده‌اند در انتظار او باش . البته آنجا میتوانی او را مدد کنی . بانوی من از روز داوری بی‌مناکست ، اما به رحمت خدائی که او را از چنگ جذامیان رها نموده است ایمان دارد .

– پری‌نیس ، ای دوست زیبا و عزیز بسوی شهبانوباز کرد و

بگو من چنان خواهم کرد که او خواسته است .

قصه ، ای سروران ، چون پری نیس بسوی تننازل باز گشت اتفاق چنان افتاد که درانبوه خس و خاری آن جنگل نشین را دید که پیش از آن دلدادگان را خفته دیده و شاه را خبر کرده بود . آن مرد روزی درمستی از آن خیانت بخود بالیده بود . در آن دم گودالی ژرف در خاک کنده بود و روی آنرا بتردستی باخس و خاشاک می پوشانید تا گرگ و کراز را بدام بیاورد . ناگهان خادم شهبانو را بسوی خود حمله ور دید و خواست بگیریزد . اما پری نیس در کنار گودال او را بیچنگ آورد و گفت :

– ای جاسوس که شهبانورا بطمع مزد بدشمن سپردی ، چرا می گریزی ؟ همانجا در کنار گوری که بدست خود کنده ای بمان .
چوب دستی پری نیس در هوا بچرخ در آمد و طنین انداخت .
چوب و سر هردو بیکبار شکست و پری نیس وفادار زیبا بضراب لگد لاشه را در گودال پوشیده از شاخ و برگ افکند .



در روزی که برای داوری مقرر بود مارك شاه و ایزوت و امیران کورنوای سواره تا شنزار سفید رفتند و بشکوه تمام بکنار رود رسیدند و سرداران آرتور شاه که در کناره دیگر گرد آمده بودند با درفش های درخشان خویش ایشان را سلام کردند .

در جلو ايشان ، کنار ساحل ، زائري سیه روز در پلاسی که صدفها از آن آویخته بود نشسته کشکول چوبین خود را پیش آورده بود و با آوازی دردناک و ضعيف صدقه می خواست .

زورقهای کورنوای پاروزنان پیش آمدند و چون بکناره نزدیک شدند ايزوت به سردارانی که کرد او بودند گفت :

- سروران ، من چگونه می توانم بزمین برسم بی آنکه جامه بلندم در این لای و لجن بیالاید ؟ باید که گذر دهنده ای بمدد من بیاید .

یکی از سرداران بانگ بر زائر زد :

- رفیق ، دامن پلاس خود را بیالا بزن ، و اگر چنین که ترا فرسوده می بینم بیم نداری که در نیمه راه از ناتوانی فروبیفتی در آب در آی و شهبانو را بزمین برسان .

مرد شهبانو را در آغوش گرفت . شهبانو آرام باو گفت : «ای یارا!» و سپس آرامتر : «به شنزار که رسیدی خود را بزمین بینداز» .

چون او بکناره رسید سکندری خورد و همچنانکه شهبانو را در آغوش فشرده بود بزمین افتاد . شاطران و کرجی بازان دست پیارو و چنگک بردند تا زاهد بیچاره را بیازارند . شهبانو گفت :

- دست از او بردارید . بیگمان رهروی بسیار ، ناتوانش

کرده بود .

وسنجاج زرینی از جامه خود کند و بنزد زائر انداخت .
پیش سر پرده آرتور شاه فرشی ابریشمین بر چمن سبز گسترده
بود و بازمانده کالبد شهیدان را از درج و صندوق بیرون آورده بر آن
نهاده بودند . اسقف کوون و ژیرفله و که دادسالار این بساط را
نگهبانی می کردند .

شهبانو از خدا یاری خواست و زر و زیور را از گردن و دست
خود بیرون آورد و بگدایان بخشید . پس جامه پرنیان و سربند
حریر خود را نیز کند و بخشید . پیراهن و کفشهای گوهر نشان را
نیز به محتاجان داد . يك تا پیراهن بی آستین بر تن نگهداشت و
با بازوان و پای برهنه بسوی دوشاه پیش رفت . امیران گردا گرد
ایستاده خاموش می نگریستند و می گریستند . نزدیک بازمانده
جسد شهیدان آتشدانی می سوخت . ایزوت دست راست را لرزان
بسوی استخوان شهیدان دراز کرد و گفت :

– ای پادشاه لو گر 'وتو ای پادشاه کورنوای و شما ای جناب
کوون ، امیر که ، امیر ژیرفله ، و همه شما که شاهد منید ، من
به استخوان این شهیدان و همه جسد های شهیدان که در جهان
هست سو کند یاد میکنم که هر گز مردی که از زنی زاده باشد مرا
درببر نگرفته است بجز مارك شاه که سرور منست و این زائر سیه روز

که اکنون پیش چشم شما بر زمین افتاد. ای مارك شاه، آیا این سوگند بس است؟
 - آری، ای شهبانو، خدا داوری راستین خود را در حق تو آشکار کند!

ایزوت آمین گفت و لرزان و رنگ باخته به آتشدان نزدیک شد. همه خاموش بودند و آهن سرخ بود. آنگاه ایزوت بازوهای برهنه خود را در آتشدان کرد و تیغه آهن را در دست گرفت و نه قدم رفت. پس آنرا بزمین انداخت و بازوان را صلیب وار برهم نهاد و پیش آورد چنانکه کف دستها نمایان بود؛ و همه دیدند که گوشت دستش از آلوئی که بر درخت است شاداب تر است.
 آنگاه غریب ستایش خداوند از همه سینه ها برخاست

آواز بلبل

آواز بلبل

چون تریستان به کلبهٔ اوری جنگل نشین باز آمد و چو بدستی خود را بکناری افکند و خرقةٔ زواری را از تن بیرون آورد بصراحت دریافت که وقت آن رسیده تا به پیمان خویش بامارک شاه وفا کند و از کشور کورنوای دور شود .

چرا باز در عزیمت تأخیر کند؟ شهبانو بیگناهی خود را ثابت کرده بود. شاه او را دوست می داشت و محترم می شمرد. اگر نیازی پیش آید آرتور او را حمایت خواهد کرد، و دیگر بداندیشی در حق او بجائی نخواهد رسید. چرا تریستان بیش از آن در پیرامون تناژل بگردد و بیهوده جان خود و جان جنگل نشین و آسایش اینزوت را بخطر بیندازد. البته باید برود. آخرین بار بود که در شنزار سفید، در جامهٔ زائران، تپش تن زیبای اینزوت را در آغوش خویش حس کرده بود .

سه روز دیگر هم درنگ کرد زیرا نمی توانست از کشوری که شهبانو در آن می زیست دل بردارد. اما چون روز چهارم رسید با جنگل نشینی که او را مسکن داده بود بدرود کرد و به گورونال گفت:

– استاد عزیز، اکنون ساعت عزیمت در رسیده است. باید بسوی سرزمین گال برویم.

پس شبانه اندوهناک رو بر آه نهاد. اما راهشان از کنار بوستان محصور بود که تریستان در زمان پیش آنجا بانتظار یار بسر می برد.

– استاد عزیز، زیر بیشه رو برو مرا منتظر باش. زود برمی گردم.

– کجا می روی؟ دیوانه! باز می خواهی خود را در کام مرگ بیفکنی؟

اما تریستان بیک جست چالاک از حصار گذشته بود. بزیر کاج بلند و کنار پله مرمر روشن آمد. اکنون دیگر بآب افکندن تراشه چوب چه سود دارد؟ ایزوت دیگر نمی آید. تریستان با کامهای نرم و چابک از گذر گاهی که پیشتر شهبانو طی می کرد گذشت و گستاخی کرد و بکاخ نزدیک شد.

ایزوت در اطاق خود در آغوش مارك شاه بود. شاه خفته بود

و ایزوت چشم برهم نمی گذاشت . ناگهان از پنجره کشوده که پرتو ماه بدان تابیده بود آواز بلبلی بگوش رسید .

ایزوت بان آواز خوش آهنگ که شب را افسون کرده بود گوش می داد و آواز ، نالان اوج میگرفت چنانکه هردل سختی ، حتی دل مردمکشان را نیز می سوزانید . شهبانو اندیشه کرد که « این نغمه از کجا می آید ؟ » ناگهان دریافت : « آه ، ترستان است ، در جنگل موروا هم برای آنکه مرغان خوش آواز را کرد من جمع کند چنین می خواند . ناچار عازم سفر است و این اوست . چه زاری می کند ! درست مانند بلبلی که در پایان تابستان با گلستان وداع می گوید . ای یار ، دیگر من هرگز آواز ترا نخواهم شنید . »

طنین نغمه شورانگیز تر شد .

« آه ، چه می خواهی ؟ بیایم ؟ او گرن رهبان وعهد وسو کند با او را بیاد بیاور . خاموش باش ، مرگ در کمین ماست ... اما از مرگ چه باك ؟ تو مرا می خواهی ، می آیم ! »

ایزوت خود را از آغوش شاه بیرون آورد و جامه ای از خز برتن برهنه خود افکند . ناگزیر باید از تالار پهلو که هر شب ده پهلوان بنوت در آن پاسبانی می کردند بگذرد . از این ده تن پنج پهلوان می خفتند و پنج تن دیگر با سلاح برابر درها و رورنها

به نگهبانی می‌ایستادند. اما آن شب از قضا هرده تن خفته بودند: پنج تن در بستر و پنج تن بر سنگ فرش. ایزوت از روی تن ایشان که در گوشه و کنار تالار پراکنده بود گذشت و چفت در را باز کرد. از حلقه در آوازی برخاست اما هیچیک از نگهبانان را بیدار نکرد.. ایزوت از آستانه گذشت و خواننده خاموش شد.

تريستان در زیر درختان بی آنکه سخنی برب بیاورد اورا بسینه فشرد. بازوان ایشان کرد اندامشان گره شد و تا بامداد چنانکه گوئی بهم دوخته شده‌اند از آغوش یکدیگر جدا نشدند. دلداد گان برغم شاه و پاسبانان در لذت و عشق بسر بردند.



این عیش شبانه دلداد گان را سرمست کرد و روزهای بعد چون شاه از تماژل بیرون رفته بود تا درس لوبن^۱ بمظالم بنشیند، تريستان بخانه اوری بر گشت و هر سحر گاه در پرتوماه بگستاخی از حصار بوستان گذشت و خود را به سرای زنان رسانید.

غلامی او را دید و بنزد آندره و دنولن و گوندو بین شتافت :
- ای سروران، جانوری که از جارفته می‌پنداشتید باز بکنام
بر گشته است.

- که ؟

- نریستان .

- کی اورا دیده ای ؟

- امروز بامداد ، او را خوب شناختم . شما می توانید فردا بامداد بیائید و ببینید که ، شمشیری بکمر بسته و بیکدست کمانی و در دست دیگر دوتیر گرفته ، می آید .

- کجا اورا می بینیم ؟

- از پنجره ای که من میدانم . اما اگر او را بشما نشان دهم بمن چه میدهید ؟

- سی سکه سیم ، و تو با آن دهقان توانگری می شوی .

غلام گفت : پس بشنوید : از روزن تنگی که در بالای دیوار سرای ایزوت گشوده است درون خانه او را می توان دید . اما پرده بزرگی که در اطاق آویخته است این روزن را می پوشاند . فردا باید یکی از شما سه تن نهانی بیوستان درون برود و شاخه بلندی ببرد و سر آنرا تیز کند . آنگاه از دیوار تا راست پنجره بالا برود و شاخه را مانند سیخی در پارچه پرده فرو کند ، و با این شیوه روزنی در پرده پدید آورد . ای سروران ، اگر آنچه را گفتم در اطاق ندیدید تن مرا در آتش بیندازید .

آندره و گوندو بین و دنولن کنگاش کردند که نخست کدام يك از ایشان از لذت دیدار این منظره برخوردار شود و سرانجام رأی

بر گوندویین قرار گرفت . پس ، از هم جدا شدند تا روز دیگر
سحر گاه باهم گرد آیند . آری فردا ، سحر گاه ، ای سروران عزیز ،
از تریستان بر حذر باشید !

فردا ، شب هنوز تاریک بود که تریستان از کلبه اوری جنگل
نشین بیرون آمد و از زیر خس و خارهای انبوه بسوی کاخ خزید ،
چون از زیر انبوه خاری سر بر آورد در فضای گشوده بهر سو نظر کرد
و گوندویین را دید که از خانه بیرون می آید . تریستان باز خود
را در انبوه خس و خار انداخت و بکمین نشست :

— خداوندا ، چنان کن که آنکه از دور می آید پیش از لحظه
مناسب مرا نبیند !

تریستان شمشیر بدست در انتظار بود . اما از قضا گوندویین
راهی دیگر پیش گرفت و از او دور شد . تریستان نومید از انبوه خار
بیرون جست و کمان را بزه کرد و نشان گرفت . دریغ که آن مرد
از تیر رس دور شده بود :

در این دم ، از دور دنولن پدیدار شد که بر مر کبی شبرنگ
سوار بود و بقدم آرام پیش می آمد و دوسگ شکاری از پی اش روان
بودند . تریستان در پس درخت سیبی پنهان شد و او را کمین کرد .
دید سگان را بر می انگیزد تا کرازی را در انبوه درختان دنبال
کنند . اما پیش از آنکه سگان تریستان را از کمینگاه بیرون

آوردند صاحبشان چنان زخمی خواهد خورد که هیچ طبیبی نتواند آنرا درمان کند .

چون دنولن نزدیک رسید تریستان خرقه خود را فرو انداخت و برجست و مقابل دشمن خویش قد راست کرد . بد اندیش خواست بگریزد اما نتوانست و مجال آن نیافت که بگوید : « مرا کشتی ! » و از اسب بزمین افتاد . تریستان سرش را جدا کرد و زلفهائی را که از گرد چهره اش آویخته بود برید و در جیب شلوار خود گذاشت . می خواست آنها را به ایزوت نشان دهد تا دل یار خویش را شاد کند . می اندیشید که : دریغ ! گوندوین چه شد؟ گریخت چرا نتوانستم باوهم چنین مزدی پردازم ؟

پس شمشیر خود را زدود و در نیام گذاشت و تنه درختی را بروی لاشه کشید و جسد خونین را بجای گذاشته کلاه خرقه را بر سر کشید و بسوی یار خویش رفت .

گوندوین پیش از او بکاخ تمتازل رسیده و از دیواره پنجره بلند بالا رفته و شاخه خار را در پرده فرو کرده دو کناره پائین آنرا اندکی پس زده بود و از آن روزنه اطاق آراسته را تماشا میکرد . نخست جز پری نیس کسی را ندید . سپس بر اثری بن بدرون آمد و هنوز شانه ای که با آن کیسوان شهبانوی زرین موی را شانه کرده بود در دست داشت .

آنگاه ایزوت درون آمد و پس از وی تریستان پدیدار شد .
در يك دست کمان خویش را با دو تیر گرفته بود و کیسوان بلند
مردی را در دست دیگر داشت .

خرقه‌ها بزمین انداخت و قامت زیبای او آشکار شد . ایزوت
زرین موی خم شد و او را سلام کرد و چون سر برداشت تا باو بنگرَد
دید که سایه سر گوندویین بر روی پرده افتاده است تریستان
می گفت :

- این زلفهای زیبا را می بینی ! موی سر دنولن است . من
کین ترا از او باز خواستم . از این پس دیگر سپرو نیزه نمی خرد و
نمی فروشد .

- سرور من، نیکو کردی . اما کمانت را بزه کن . می خواهم
بینم که کشیدنش آسان است یا نه ؟

تریستان در شکفت ماند و شبهه‌ای در دلتش راه یافت و کمان
را بزه کرد . ایزوت یکی از دو تیر را برداشت و در چله کمان گذاشت
وزه را آزمود و با آواز آهسته و تند گفت :

- چیزی می بینم که از آن بیزارم . تریستان ، خوب
نشان کن !

تریستان سر برداشت و سایه سر گوندویین را بر بالای پرده
دید . گفت : خداوند این تیر را بنشان برساند ! این را گفت و

روبسوی دیوار کرد و کمان را کشید . تیر بلند در هوا صفر زد . هیچ باز و پرستوئی چنین تیزپر نیست . تیر بر چشم بداندیش آمد و از منخ او چنانکه گوئی درسیبی فرو می رود گذر کرد و لرزان در جمجمه اش فرو نشست . گوندوین بی آنکه ناله ای بر آورد سرنگون شد و روی تیر کی فرو افتاد .

آنگاه ایزوت به تریستان گفت :

- اکنون بگریز، ای یار، می بینی که بداندیشان پناهگاه ترا می دانند . آندره هنوز زنده است و داستان را بشاه باز خواهد گفت . دیگر در کلبه جنگل نشین برای تو ایمنی نیست . ای یار بگریز! پری نیس باوفا این جسد را چنان در جنگل پنهان خواهد کرد که شاه هیچ از این واقعه آگاه نشود . اما تو از این کشور بگریز تا هم من وهم تو آسوده شویم .

تریستان گفت :

- دیگر چگونه زندگی کنم ؟

- آری ، ای تریستان عزیز ، زندگانی ما بهم پیوسته و دوخته است . من نیز نمی دانم چگونه زندگی خواهم کرد . تن اینجاست و دلم با تست .

- ای یار ، ای ایزوت ، من روبراه می نهم و نمی دانم بسوی کدام کشوری روم . امار گرتوروزی انگشتر زمرد را دیدی آنچه

بخوادم می کنی؟

- آری ، تو خود می دانی که اگر من انگشتر زمرد را ببینم
هیچ برج و بارو و حصار و هیچ اراده شاهانه ای مرا از اجرای آنچه
خواسته باشی چه عین عقل و چه جنون محض باشد باز نخواهد
داشت .

- ای یار ، خدائی که در بیت لحم زاده است ترا پاداش دهد!

- ای دوست برو که خدا نگهدار تو باشد !

زنگه جادوانه

زنگه جادوازه

تریستان به کال سرزمین دوک ژیلن^۱ آزاده پناه برد. دوک جوان و نیرومند و نرم خوب بود. او را چون مهمانی فرخ پی گرامی داشت و در بزرگداشت و خشنودی او هیچ فرونگذاشت. اما نه کشاکش حادثه اندوه تریستان را تسکین می داد نه جشن و سوره. روزی که در کنار دوک جوان نشسته بود دلی چنان دردمند داشت که پیایی بی آنکه خودبداند آه می کشید. دوک برای آنکه از او غمگساری کند فرمان داد تا ابزار بازی محبوب او را که در دوران اندوه بسحر چشم و دلش را مفتون می کرد پیش بیاورند. سگ «پتی کرو»^۲ را آوردند و بر میزی که پر نیانی فاخر و گرانبها بر آن گسترده بودند نهادند. این سگ جادوئی بود و آنرا از جزیره آوالون^۳ به دوک پیشکش کرده بودند. و یکی از پریان بیادگار

عشق آنرا به دوک داده بود. هرچه کسی در سخنوری استاد باشد از عهده وصف و جنس و زیبایی آن بر نمی آید. پشم آن چنان برنگهای گوناگون ملون بود که کسی نمی توانست نام رنگش را بگوید. نخست گردنش از برف سفید تر می نمود و کفلش از برگ شبدر سبزتر و يك پهلویش چون لعل سرخ و پهلوئی دیگر چون زعفران زرد و شکمش چون فیروزه نیلی و پشتش گلگون. اما چون بیشتر بان می نگریستند همه این رنگها در چشم می رقصيد و پیاپی برنگهای سفید و سبز و زرد و کبود و ارغوانی و تیره و روشن درمی آمد. در گردنش زنگله ای بزنجیر زرین آویخته بود و از آن آوازی چنان دل انگیز و صاف و شیرین برمی خاست که از شنیدن آن دل تریستان بوجد آمد و آرام یافت و همه اندوهش زائل شد. دیگر از آن همه رنج که برای شهبانو برده بود یاد نیاورد زیرا اثر جادوانه زنگله چنان بود که دل از شنیدن آواز دلنشین و صاف و شیرینش هر اندوهی را فراموش می کرد. تریستان از این جادو نشاطی یافته بود و حیوانك غم گسار را نوازش می کرد، هر جامه ای که حیوان بدان دست می سوداز زربفت لطیف تر می نمود. تریستان می اندیشید که این تحفه زیبا درخور ایزوت است. اما چه کند؟ دوک ژیلن «پتی کرو» را از هر چیز دوست تر می داشت و هیچکس نمی توانست، نه بتدبیر و نه بزاری، آنرا از او بستاند.

روزی تریستان به دوک گفت :

- شاها ، اگر کسی کشور ترا از شر اورگان دیو پشمالود
که چنین باجهای گزاف از تو می خواهد رهائی بخشد باو چه
پاداش می دهی ؟

- راستی که من از گنج خود هر چه را پسندد و گرانبها تر
بداند بکشنده دیو می بخشم . اما کسی را آن دلیری نیست که
بردیو بتازد .

- تریستان گفت :

- سخنی دلربا گفتی . اما هیچ کشوری جز بیهای خطر از
گنج و مال بهره ور نمی شود . و من ، اگر همه زرهای پاوی^۱ را
بیخشند از لذت درآویختن با دیو چشم نمی پوشم .

دوک ژیلن گفت :

- پس خدائی که از دوشیزه ای زاده است همراهت باشد و
ترا از مرگ رهائی دهد .

تریستان اورگان دیو را در کنامش یافت . دیری بخشم با
هم درآویختند . سرانجام دلیری بر زور چیره شد و شمشیر چالاک
بر گرز گران غلبه یافت و تریستان پنجه راست دیو را برید و نزد
دوک آورد و گفت :

- شاهها ، چنانکه پیمان کرده ای پاداش این خدمت سگ جادوئی خود «پتی کرو» را بمن ببخش .

- ای دوست ، چه مزدی خواستی ؟ بجای آن خواهرم ونیمی از کشورم را بتو می دهم .

- شاهها ، خواهرت دلربا و سرزمینت دلکش است . اما من برای گرفتن سگ جادوی تو بود که با اورگان دیو پشمالود درآویختم . پیمان خود را بیاد بیاور !

- پس آنرا بگیر ، اما بدان که لذت دیده وشادی دل را از من گرفته ای !

تریستان سگ را یکی از رامشگران کال که خردمند و مکار بود سپرد تا به کورنوای ببرد . رامشگر به تناژل رفت ونهانی آنرا به برانتری ین داد. شهبانو از آن سخت شادمان شد وده مارك زر به رامشگر پاداش بخشید و بشاه گفت که مادرش شهبانوی ایرلند آن تحفه عزیز را برای او فرستاده است . پس زر گری خواست وفرمان داد که برای سگ لانه زرین گوهرنشانی بسازد و هر جا که می رفت آنرا بیاد کار یار ناخویش می برد . و هر بار که باو نظر می کرد اندوه و بیم وپشیمانی از دلش زایل می شد .

نخست شهبانو ندانست که جادوئی در کارست و پنداشت آرامشی که از دیدار آن می یابد از آنست که هدیه تریستان است

و خیال یار اوست که چنین غمش را می‌زداید . اما روزی دریافت که سحراست و آواز زنکله از او دل می‌رباید . پس اندیشید که آیا رواست که من آسوده باشم و تریستان در رنج بمساند ؟ او می‌توانست این سنگ جادوئی را نزد خود نگهدارد و اندوه خویش را فراموش کند . از مهر آنها برای من فرستاده ، شادی خویش را بمن داده و خود اندوه را باز گرفته است . اما شاید که چنین باشد . تریستان ، تا تو در رنجی من نیز رنجوری می‌خواهم .

پس زنکله جادوئی را برگرفت و آخرین بار آنها بصدا در آورد . آنگاه با آرامی آنها از هم گسیخت و از پنجره گشوده بدریا افکند .

ایزوت صیقل دست

ایزوت سپید دمت

دلدادگان بی هم نه زیستن می توانستند و نه مردن . روزگار جدائی برایشان نه زندگی بود و نه مرگ ، بلکه مرگ و زندگی بهم آمیخته بود .

تاریستان خواست که در دریا و جزیره و خشکی از سیه روزی خویش بگریزد . بکشور خویش لونوا باز گشت و آنجا رو حالت درست پیمان باشک محبت فرزند خود را پذیرائی کرد . اما تاریستان که نمی توانست در آرامش وطن خود بسربرد از هر ولایت و مملکتی بجای دیگر می رفت و حادثه و خطر می جست . از لونوا به فریز ، از فریز به گاوا و از آلمان به اسپانی شتافت و در خدمت چندین امیر درآمد و فتح ها کرد . اما ، دریغ که دو سال گذشت و از کورنوای دوستی و خبری و پیامی نرسید .

آنگاه پنداشت که ایزوت دل از او برداشته و فراموشش

کرده است .



القصة، روزی چنان اتفاق افتاد که تنها با گورونال اسب میراند و ناگهان خود را در سرزمین برتانی دید . آن دو از دشتی ویران گذشتند ؛ همه جا دیوار شکسته و دهکده خالی و کشتزار سوخته دیدند و اسبان ایشان در خاکسترو ذغال می چریدند . در آن سرزمین ویران تریستان اندیشه می کرد :

– من مانده و فرسوده ام . از این دلیرها چه سود می برم ؟ بانوی من دورست و دیگر او را نخواهم دید . دو سال است که از کشوری به کشوری می روم و سرگردانم . يك پیام از او نرسیده ، در تناژل شاه او را گرامی داشته و نوازش کرده است . روزگاری بشادی می گذرانند . البته سگ جادویی هم کار خود را خوب میکند ! مرا از یاد برده است و دیگر از درد و شادی روزگار پیش غمی ندارد و باکش نیست که بیچاره ای در این سرزمینهای اندوه – انگیز آواره و سرگردانست . آیا من نیز نباید آخر آنکه مرا فراموش کرده از یاد ببرم ؟ آیا نباید کسی را بجویم که درد مرا درمان بخشد ؟

تا دو روز تریستان و گورونال از ده و کشت گذشتند ؛ نه مردی دیدند ، نه خروسی نه سگی . سومین روز، هنگام پسین ،

به پشته ای رسیدند که بر فراز آن دیری کهن سر بر کشیده بود و نزدیک آن رهبانی مسکن داشت. رهبان جامه بافتنی در بر نکرده بلکه پوست بز بر تن بسته بود و با زانوان و بازوان برهنه بر خاک افتاده بود و از مریم مجدلیه بدعا می خواست که نیایشی مایه نجات روان باو الهام کند. چون آیندگان را دید ایشان را خیر مقدم گفت. گورونال به بستن اسبان پرداخت و رهبان سلاح تریستان را بر گرفت تا بیاساید و سپس خوردنی پیش آورد. خوان او رنگین نبود، آبی از چشمه آورد و نان جوینی که با خاکستر خمیر کرده بود. چون نان خورده شد شب فرا رسید و همینکه گرد آتش نشستند تریستان پرسید که این سرزمین ویران کجاست. رهبان گفت:

- ای سرور عزیز، این کشور بر تانی است که دوک هوئل^۱ بر آن فرمانرواست. از این پیش کشوری زیبا بود و چمنها و کشتزارهای فراوان داشت. از هر سو آسیا بود و بوستان سیب و کشتزار. اما کنت ریول^۲ نانتی آنرا غارت کرد و یغما گرانش همه جا را با آتش کشیدند و همه چیز را به غنیمت بردند. اکنون سپاهش تاروز گاری توانگرند؛ کار جنگ چنین است.

تریستان گفت:

- برادر ، چرا كنت ريول سرور شما را چنين شرم زده کرده است ؟

- اى سرور ، من اکنون سبب جنگ را بشمامى گويم . بدانيد كه كنت ريول دست نشاندۀ دوک هوئل بود . دوک دختری دارد كه میان دختران بزرگان از همه زیباتر است و كنت ريول مى خواست او را بزنى بگيرد . اما پدرش راضى نشد كه او را به چاكرى بدهد و كنت ريول بر آن شد كه دختراى بزور بر بايد . در اين پيكار مردان بسيار جان سپردند .

تريستان پرسيد :

- آيا دوک هوئل هنوز مى تواند در جنگ پايدارى کند ؟

- اى سرور ، كارش فرارست . اما هنوز در آخرين حصار خود كاره^۱ پايدارى مى كند زيرا كه حصار مستحکم است و از آن سخت نردل پسرد ليروك هوئل است كه كاگردن^۲ نام دارد . اما دشمن برايشان تنگ گرفته و كارشان بگرسنگى كشيده . شايد ديگر نتوانند ديرى پايدارى كنند .

تريستان پرسيد كه تاقلعه^۳ كاره چه مسافت راهست .

- سرور من ، دو ميل بيشتريست .

پس از هم جدا شدند و خوابيدند . بامداد ، پس از آنكه رهبان

نماز بجا آورد و ایشان در نان خا کسترو جو او شریک شدند. تریستان از مرد زاهد رخصت خواست و بسوی کارهه تاخت .

چون پپای حصار فرو بسته رسید گروهی از مردان را در سر راه ایستاده دید و از ایشان نشان دوک را پرسید . هوئل با پسر خود کاهردن میان ایشان بود . خود را نام برد و تریستان باو گفت :

- من تریستانم ، پادشاه لونوا ، و مارک پادشاه کورنوای دائی منست . ای سرور ، دانستم که چا کرانت با تو غدر کرده اند و آمده ام تا ترا خدمت کنم .

- دریغ ، ای امیر تریستان ، براه خود برو و خدا ترا پاداش دهد ! من چگونه در اینجا از تو پذیرائی کنم ؟ دیگر زاد و توشه ای برای ما نمانده ، نه گندمی نه باقلا و جوی تا بتوانیم پایداری کنیم . تریستان گفت :

- با کی نیست . من دو سال در جنگل با گیاه و ریشه درختان زندگی کرده ام و بدانید که از این زندگی خشنود بودم . فرمان بده که دروازه را بر من بکشایند .

آنگاه کاهردن گفت :

- ای پدر ، اکنون که چنین دلیرست او را بپذیر تا در رنج و آسایش ما شریک باشد .

اورا با احترام پذیرفتند. کاهردن دیوارهای مستحکم و باروی بزرگ را که حصارسنگی متین داشت و کمانداران در آن بکمین نشسته بودند به تریستان نشان داد. تریستان از کنگره حصار، در دشت خیمه ها و سراپرده هائی را که کنت ریول برپا کرده بود نیز تماشا کرد و چون باستانه کاخ رسیدند کاهردن به تریستان گفت: - اکنون ، ای دوست زیبا ، به سرائی می رویم که جایگاه مادروخواهرمنست .

پس هر دو، دست در دست ، به سرائی زنان در آمدند . مادر و دختر بر فرش مخملی نشسته کنار پارچه ای انگلیسی را بطراز زر می آراستند و سرود درزیگری می خواندند. سرود حکایت می کرد که دوئت دلبر^۱ کنارخار سپید در گذرگاه باد نشسته چشم براه یارش دون^۲ است که در راه بسیار درنگ کرده است. تریستان سلام گفت و ایشان پاسخ دادند و سپس هر دو پهلوان نزدیک ایشان نشستند . کاهردن دستاری را که مادرش می دوخت نشان داد و گفت :

- ای تریستان عزیز، بین که بانوی من چه دوزنده ماهری است و چه دستارها و طیلسانهای زیبا می دوزد تا به دیرهای بی مال پیشکش کند ! بین که دستهای خواهرم چگونه تارهای زر را در

این زربفت می‌دواند ! بخدا ، ای خواهر ، بیهوده نیست که لقب
«ایزوت سپید دست» بتوداده‌اند !

آنکاه تریستان که دانست نام او ایزوت است بمهربانی
بیشتری دراونگریست .

القصه ، کنت‌ریول لشکر گاه خود را درسه میلی کارهه برپا
کرده بود . از روز های دراز باین سو سپاهیان دوک هوئل دیگر
یارای آن نداشتند که از حصار بگذرند و باو دستبرد می‌زنند . اما از
فردای آن روز تریستان و کاهردن با دوازده پهلوان جوان ، خفتان
پوشیده و خود بر سر نهاده ، از کارهه بیرون آمدند و از زیر جنگلهای
سرو تا نزدیک خیمه‌های دشمن تاختند و آنکاه از کمین جستند و
یکی از گردونه‌های کنت را بزور در ربودند . از آن روز گاهی بخدعه
و گاهی بدلیری بر خیمه های او که خوب نگهبانی نمی‌شد دستبرد
می‌زدند و بر بنه او حمله ورمی شدند و سپاهیان را خسته می‌کردند
و می‌کشتند و هرگز بی‌غنیمت به کارهه بر نمی‌گشتند . از اینجا
تریستان و کاهردن با هم انس و الفت یافتند و کاربردان کشید که
بدوستی با هم سو گند خوردند و هرگز این پیمان را نشکستند
چنانکه شما خود در این داستان خواهید دید .

روزها که از تاخت و تا باز می‌گشتند و از پهلوانیها و آئین‌دلیران
سخن می‌گفتند کاهردن پیش همراه گرامی خویش خواهرش

ایزوت سپید دست را بپا کدلی و زیبائی می ستود .



صبحگاهی ، چون سپیده پدیدار می شد ، نگهبانی بشتاب از بارو فرود آمد و فریاد کنان در سرا ها دوید که :

— ای سروران ، بسیار خفته اید ! بر خیزید ! ریول هجوم آورده است !

پهلوانان و دهقانان سلاح پوشیدند و بحصارها دویدند و دیدند که در دشت خود ها میدرخشد و پرچمها در اهتزازست و سپاه ریول آراسته است و پیش می آید . آنگاه دوک هوئل و کاهردن در برابر دروازه ها صفهای نخستین نبرد پهلوانی را آراستند . چون بیک تیر پرتاب رسیدند نیزه ها را فرود داشتند و اسبان برانگیختند و تیر چون باران بهار بر سرشان فرو بارید .

اما تریستان با کسانی که نگهبان در آخرین بار از خواب برانگیخته بود سلاح می پوشد . بند سر بال را می بندد ، پیراهن را در بر می کند ، موزه ساق بلند تنگ برامی پوشد و مهمیز زرین می بندد ، خفتان بر تن می کند ، و خود را بر نقاب آهنین قرار می دهد ، سوار می شود و تادشت نبرد مهمیز بر اسب میزند و سپر بر سینه کشیده نمایان می شود و فریاد بر می آورد که «پهلوان کاره منم» .

رسیدنش بهنگام بود زیرا که سپاهیان هوئل بسوی حصار

واپس می کشیدند. آنگاه دیدنی بود پشته اسبان کشته و مردان زخم خورده و ضرب دست پهلوانان جوان و چمنی که زیرپای ایشان بخون آغشته بود. پیشاپیش همه کاهردن بسرفرازی ایستاده بود و دید که امیری دلیر، برادر کنت ریول بسویش می تازد. هردو نیزه ها را بهم در انداختند. نیزه پهلوان ناتنی درهم شکست و کاهردن را از جا نبرد، اما کاهردن بزخمی کاری ترسپر هم آورد را بکنار زد و سنان نیزه را تا پرچم در پهلوی او فرو برد. پهلوان بر اسب راست شد و خانه زین را تهی کرد و فرو افتاد.

کنت ریول بفریاد برادر، عنان گشوده بر کاهردن تاخت؛ اما تریستان راه بر او بست. چون بهم رسیدند نیزه تریستان در دستش درهم شکست و نیزه ریول بسینه اسب دشمن خورد و در آن فرورفت و اسب مرده بر چمن افتاد. تریستان برجست و شمشیر آبدار در دست بانگ برآورد:

– ای ناکس، مرگ بر آنکس که مرد را بگذارد و سلاح

بر اسب بیازماید! توزنده از این چمن بدر نخواهی رفت!

ریول مرکب بر او انگیخت و گفت:

– گمانم که دروغ گو در آئی!

اما تریستان جا تهی کرد و بازو را بالا برد و تیغه شمشیر را

چنان بازخیم گران بر خود آهنین ریول فرود آورد که از حلقه کلاه

گذشت و بینی بند را بزمین انداخت . سنان تیغ از شانه سوار به -
 پهلوی اسب رسید و اسب جنبشی کرد و بر زمین افتاد . ریول توانست
 خود را از زیر تن اسب بیرون بکشد و از جا برخاست . پس هر دو ،
 پیاده ، با سپر سوراخ و شکافته و جوشن دریده بهم تاختند و درهم
 آویختند . سرانجام تریستان ضربتی برترک ریول زد که حلقه
 خود از هم گسیخت و ضربت چنان سخت بود که امیر بردست وزانو
 بزمین افتاد . تریستان بر او بانگ زد :

- ای چاکر ، اگر می توانی برخیز . بساعت نحس در این دشت
 پا گذاشتی . باید بمیری !

ریول بر پا خاست ، اما تریستان باز ضربتی بر او زد که ترکش
 شکافته شد و پوست سرش برید و استخوان جمجمه اش پدیدار
 گردید . ریول بجان زنهار خواست و تریستان شمشیر او را گرفت .
 این تسلیم درست بهنگام بود زیرا که سواران ناتنی از هر سو
 پیاری سرور خود در رسیدند اما دیگر سرور ایشان بزنهار آمده
 بود .

ریول عهد کرد که بزنندان دوك هوئل برود و باز بخدمت
 گزاری او سو کند بخورد و ده کشتزار سوخته را آبادان کند .
 بفرمان او آتش جنگ فرو نشست و لشکرش دور شد .

چون فاتحان به کاره بر گشتند کاهردن پیدر گفت :

– شاها! تریستان را بخواه و او را نزد خود نگاهدار .
 پهلوانی از او بهتر نیست و کشورت با میری چنین دلیر نیازمندست.
 دوک هوئل پس از آنکه با مردان خود در این باب رای زد
 تریستان را پیش خواند و گفت :

– ای دوست، هر چه ترا گرامی دارم کم است ، زیرا که تو
 این کشور را حفظ کرده ای . اکنون می خواهم وامی را که بتو
 دارم بگزارم . دخترم ، ایزوت سپید دست ، از تبار امیران و
 شاهان و شهبانویان است . او را بزنی بگیر . من او را بتو میدهم .
 تریستان گفت :

– شاها! او را بزنی می گیرم .

آه ، ای سروران ، چه شد که تریستان این سخن را بر لب
 آورد؟ همین سخن بود که مایه مرگش شد .



روز عروسی معین است . دوک با یاران خود و تریستان با
 دوستان خویش می آیند . خطیب دعای نکاح می خواند . در آستانه
 دیر ، پیش چشم همه ، بائین کلیسای مقدس ، تریستان ایزوت
 سپید دست را بزنی می گیرد . جشن زفاف بزرگ و پر شکوه است .
 اما چون شب در رسید و یاران تریستان جامه او را بیرون آوردند
 چنان اتفاق افتاد که آستین تنگ پیراهنش را کشیدند و انگشتری

زمرد نکینش که ایزوت زرین موی باو داده بود از انگشت بیرون آمد و بر زمین افتاد، و از بر خورد انگشتی بزمین آوازی برخاست.

تربستان نگاه کرد و آنرا دید. آنگاه عشق دیرینش انگیخته شد و دانست که خطا کرده است.

بیاد آورد روزی را که ایزوت زرین موی این انگشتی را باو داده بود. در همان جنگلی بودند که ایزوت برای او بچنان زندگانی سخت تن در داده بود. اکنون که در کنار این ایزوت خفته بود گوئی کلبه جنگل موروا را بچشم می دید. چه خطا کرده بود که در دل یار خود را بیوفا دانسته بود. نه، ایزوت برای او به رنجی تن می داد و تنها خود او بد پیمانی کرده بود.

امادش بر ایزوت، زن پا کدل و زیبای خود نیز می سوخت. عشق هر دو ایزوت باو مایه سیه روزی ایشان شده بود. با آن هر دو دروغ گفته و پیمان شکسته بود.

در این حال، ایزوت سپید دست که او را در کنار خود باه و ناله دید در شکفت شد. سرانجام با اندکی شرم باو گفت:

- ای سرور عزیز، مگر من ترا رنجاندم؟ چرا بوسه ای از من بر نمی گیری؟ بگو تا من گناه خود را بدانم و اگر بتوانم آنرا نیک نلافی کنم.

تریستان گفت :

- ای یار، خشمگین مباش، اما من عهدی دارم . در روزگار
پیش در کشوری دیگر با ازدهائی در آویختم و نزدیک بود جان
بسپارم که ناگاه مادر خداوند را بیاد آوردم و با او عهد کردم که اگر
بیرکت او از چنگ ازدها برهم چون زن گرفتم تا یکسال از بوس
و کنار او خود رانگهدارم

ایزوت سید دست گفت :

- اگر چنین است من نیک تحمل خواهم کرد .
اما چون خدمتگاران بهنگام بامداد مقنعه زنان شوی کرده
را بر سرش می آراستند بانده لبخندی زد و اندیشید که هیچ در
خور چنین آرایشی نیست .

۱۶

کامردن

گاهردن

چند روز پس از آن دوک هوئل و داد سالار او و همه میرشکارانش با تریستان و ایزوت سپید دست و گاهردن بعزم شکار در جنگل از قلعه بیرون آمدند. در راهی تنگ از جانب چپ گاهردن تریستان اسب میراند و گاهردن لگام مرکب ایزوت سپید دست را بدست راست گرفته بود. از قضا مرکب در گودال آبی سکندری خورد و سم او چنان بقوت آب را زیر جامه های ایزوت پاشید که یکسر تر شد و سردی آب را بالاتر از زانوهای خود حس کرد. ایزوت فریاد خفیفی برکشید و بضر مهمیز اسب را برانگیخت و چنان با آواز بلند خندید که گاهردن در پی او شتافت و چون رسید از او پرسید :

- خواهر زیبای من ، چرا می خندی ؟

- برادر جان ، اندیشه ای از سرم گذشت. چون این آب

بسوی من جست با او گفتم: «ای آب! تو از تریستان دلیر هم
کستاخ تری!» از این مرا خنده گرفت. اما بیش از آنچه باید
سخن گفتم. برادر، از این پرگوئی پشیمانم.

کاهردن بشکفت آمد و آنقدر اصرار کرد تا ایزوت راز
زفاف خود را با او گفت. آنگاه تریستان در رسید و هر سه بی آنکه
سخن بگویند تا شکار گاه اسب راندند. کاهردن آنجا تریستان
را بگفتگو خواست و گفت:

– ای امیر تریستان، خواهرم راز زفاف خود را بمن باز
گفته است. من ترا دوست و همراز خود می گرفتم. اما تو پیمان
شکسته و آبروی خانواده مرا بیاد داده ای. از این پس بدان که
اگر حق دوستی را بجا نیاری از تو کناره می گیرم.

تریستان پاسخش داد:

– آری، آمدن من میان شما مایه بدبختی شما شد. اما اگر
از سیه روزی من آگاه شوی، ای دوست زیبای عزیز و ای برادر
ورفیق، شاید دلت آرام بگیرد. بدان که من ایزوت دیگری دارم
که از هر زنی زیباتر است و برای من رنج دیده و هنوز به رنجهای
فراوان دچار است. البته خواهرت مرا دوست می دارد و گرامی
می شمارد اما آن ایزوت دیگر بیش از آنچه خواهرت مرا گرامی
دارد سگی را که باو داده ام عزیز می شمارد. بیا، از این شکار گاه

دور شویم ، همراه من بهر جا که ترا می برم بیا تا داستان سیه روزی خود را بر تو حکایت کنم .

تریستان عنان بر تافت و اسب برانگیخت و کاهردن نیز در پی او راند . آن دو بی آنکه دم بر آورند تا دل جنگل شتافتند . آنجا تریستان راز زندگانی خود را نزد کاهردن فاش کرد . گفت که چگونه در دریا شربت عشق و مرگ نوشیده بود . از بداندیشی امیران و خدعه گورزاد و بردن شهبانو به سوختنگاه و بخشیدن او به جذامیان و عشق خود با ایزوت در جنگل انبوه و باز دادن شهبانو به مارك شاه حکایت کرد و گفت که چگونه از دلدار خود گریخته و خواسته بود دل در ایزوت سپید دست ببندد و چگونه دریافته بود که بی شهبانو مرگ و زندگی در اختیارش نیست .

کاهردن خاموش بود و در شکفت مانده بود . خشمش بخلاف دلخواه فرونشست و سرانجام گفت :

- ای دوست ، سخنانی عجیب می شنوم ، تو دل مرا برحم آوردی . زیرا که تو چنان رنجها برده ای که خدا هیچ زن و مردی را به مانند آن دچار نکند . اکنون به کاره باز گردیم . سه روز دیگر ، اگر توانستم ، رأی خود را در این باب باتو خواهم گفت .



ایزوت زرین موی در اطاق خویش در تناژل نشسته تربستان را می خواند و آه می کشد . جز این اندیشه و امید و عزمی ندارد که تا جان دارد از عشق تربستان رو بر نتابد . همه آرزویش اوست و دو سالست که از او بی خبرست . کجاست ؟ در کدام کشورست ؟ آیا هنوز زنده هست ؟

ایزوت زرین موی در اطاق خود نشسته است و سرودی عاشقانه می خواند . مضمون سرود اینست که گورون^۱ را بگناه عشق دلبری که نزدش از همه چیز عزیز تر بود گرفتند و کشتند و کنت بفریب دل گورون را بخورد زن خویش داد و اورنجها برد . شهبانو بنرمی زمزمه می کند و آواز خویش را بنغمه چنگ می آمیزد . دستهایی زیبا و سرودی دلکش و آهنگی نرم و آوازی شیرین دارد .

از قضا کاریادو^۲ که کنت توانگر جزیره دوری است فرا میرسد . این کنت به تناژل آمده بود تا بخدمت شهبانو در آید و از هنگام عزیمت تربستان چندین بار باو ابراز عشق کرده بود . اما شهبانو دعوت او را رد کرده و دیوانه اش پنداشته بود . کاریادو پهلوانی زیبا و مغرور و سرافراز بود اما بیشتر در خور سرای

زنان بود تا دشت نبرد. آن روز ایزوت را گرم سرود خواندن دید
و خندان باو گفت :

- بانو؛ چه سروداند و هنا کی! مانند آواز عقاب غم انگیزست.
می گویند که آواز عقاب خبر مرگ می دهد. شاید این سرود هم
خبر مرگ من است. آخر عشق تو مرا می کشد.
ایزوت گفت :

- با کی نیست، می خواهم که سرودم خبر مرگ تو باشد،
زیرا هرگز باینجا نیامده ای مگر آنکه خبری دردناک برایم بیاوری.
توئی که همیشه عقاب یا جفدی و از ترستان بد می گوئی. امروز
دیگر چه خبر بدی برایم آورده ای؟
کار یادو گفت :

- شهبانو، تو خشمگینی و من سبب آنرا نمی دانم. اما
دیوانه است آنکه از سخنان تو بر نجد. اگر مرگی که عقاب
خبر داده است بر سرم فرود آید با کی نیست، اما خبر نادلپسندی
که جفدا آورده اینست که ترستان یارتو، ای بانو، دیگر از دستت
رفته است. ترستان در کشوری دیگر زن گرفته است. از این
پس کام از جای دیگر بجوی زیرا که او عشق ترا خوارشمرده است.
آئین عروسی او باشکوه فراوان برپا شد و ایزوت سپید دست دختر
دوک برتانی بزنی او درآمد.

کاریادو خشمناك بیرون رفت . ایزوت زرین موی سر فرود آورد و گریستن آغاز کرد .



چون روز سوم رسید کاهردن تریستان را پیش خواند و گفت:
 - ای دوست، من با دل خویش رای زدم . آری ، اگر راست گفته باشی . زندگی تو در این سرزمین بیخردی و دیوانگی است و از آن نه چیزی برای تو حاصل است نه برای خواهرم ایزوت سپید دست . پس پیشنهاد مرا بشنو . باهم به تنازل می رویم . تو شهبانو را می بینی و دزمی یابی که هنوز درغم توهست و دل بانو دارد یا نه . اگر ترا از یاد برده باشد شاید بتوانی خواهرم ایزوت پا کدل زیبا را گرامی تر بداری . من نیز با تو می آیم زیرا که دوست و همراه تو هستم .

تریستان گفت .

- ای برادر ، راست گفته اند که دلی مردانه با گنج زر يك کشور برابر است .

بزودی تریستان و کاهردن با خرقة و عصای زائران ، چنانکه گوئی قصد زیارت مزار اولیاء را در کشوری دور دارند عزم سفر کردند و از دوک هوئل رخصت گرفتند . تریستان گورونال را ، و کاهردن تنها يك جلودار را با خود برداشت . نهانی کشتی آراستند

وهر چهارتن بسوی کورنوای بردریا روان شدند .

باد آرام و موافق بود تا صبحگاهی ، پیش از سحر ، نزدیک
تنتاژل در خلیجی که کنار قلعه لیدان بود بخشکی رسیدند . البته
در آنجا دیناس لیدانی دادسالارمهربان ایشانرا پناه می داد و میتوانست
آمدنشان را پنهان نگهدارد .

هنگام تاریک روشن چهار همراه بسوی لیدان می رفتند که
دیدند مردی در همان راه بر اسبی سوار است و آرام از پی ایشان می آید .
پس خود را در پیشه نهان کردند و آن مرد که خواب آلود بر زمین
نشسته بود بی آنکه ایشان را ببیند گذر کرد . ترستان او را شناخت
و آهسته به کاهردن گفت :

- برادر ، این خود دیناس لیدانی است . خوابش برده است .
شاید از خانه معشوقش می آید و هنوز خواب او را می بیند ! شرط
ادب نیست که بیدارش کنیم . اما تو از دور در پی من بیا .

پس خود را به دیناس رسانید و آرام لگام اسبش را گرفت و
بی آنکه آوازی بر آورد در کنارش براه افتاد . سرانجام يك لغزش
پای اسب ، خفته را بیدار کرد . چشمان را گشود و ترستان را دید
و دو دل ماند :

- توئی ، توئی ، ترستان ! خدا فرخنده کند ساعتی را که
من ترا می بینم . روز کاری در انتظار این لحظه بودم .

- ای دوست ، خداوند ترا رستگار کند ! از شهبانوچه خبر داری که با من بگوئی ؟

- دریغ ! خبر های خوش نیست . شاه او را عزیز دارد و می خواهد همیشه برایش جشن و سوربریا کند . اما از هنگام دوری تو او غم می خورد و برای تو می گرید . آه ، چرا نزد او باز گشتی ؟ مگر باز می خواهی موجب مرگ خود و او را فراهم کنی ؟ تریستان ، به شهبانو رحم کن و او را آسوده بگذار !
تریستان گفت :

- ای دوست ، با من کرم کن . مرا در لیدان پنهان بدار و پیغام مرا به شهبانو بپیر و کاری بکن که من او را یکبار ، تنها یکبار ، ببینم !

دیناس پاسخ داد :

- دل من بر بانویم می سوزد و اگر نمی دانستم که هنوز او نزد تو از همه زنان عزیزتر مانده است هر گز پیغام ترا نمی بردم .
- آه ، ای سرور ، باوبگو که او از هر زنی نزد من عزیزتر است و در این سخن جز راستی نیست .

- پس ، تریستان ، با من بیا و من ترا در این نیازمندی یاری میکنم .
دادسالار در لیدان تریستان و گورونال و کاهردن و جلودار او را مسکن داد و چون تریستان نکته بنکته داستان زندگی خود را

برای او حکایت کرد. دیناس به تنتاژل شتافت تا از خبرهای دربار آگاه شود. آنجا خبر یافت که سه روز دیگر شهبانو اینزوت ومارك شاه و همه درباریان و شاطران و میر شکارانش از تنتاژل عزیمت می کنند تا در کاخ «شنزار سفید» که در آن وسایل شکارهای بزرگ فراهم شده است مستقر شوند. آنگاه ترستان انگشتری زمرد خود را به دادسالا رسپرد و پیامی را که باید به شهبانو برساند با او گفت.

دینامی لیدانی

دیناس لیدانی

پس دیناس به تنازل بر کشت و ازپله بالا رفت و بتالار درآمد. مارک شاه و ایزوت زرین موی گرم بازی شطرنج بودند. دیناس در کنار شهبانو، چنانکه گوئی می خواهد بازی او را تماشا کند، روی نیم تختی جا گرفت و دوبار بیهانه آنکه مهره ها را باو نشان می دهد دست بر صفحه شطرنج گذاشت. ایزوت دومین بار انگشتی زمر در درانگشت او دید و دیگر نتوانست بازی کند. آهسته خود را بآرنج دیناس زد چنانکه چند پیاده افتاد و مهره ها برهم خورد.

ایزوت گفت:

– دادسالار، ببینید که بازی مرا چنان برهم زدید که دیگر نمی توانم دنبال بازی را بگیرم.

مارک از تالار بیرون رفت و ایزوت باطاق خود شتافت و

دادسالار را نزد خود خواند :

- دوست من ، تو پيامی از تريستان داری ؟

- آری ، ای شهبانو . او درلیدان است و در قلعه من پنهان شده است .

- راست است که او در برتانی زن گرفته است ؟

- شهبانو، آنچه شنیده‌ای راست است. اما تريستان می گوید که هرگز بتو خیانت نکرده و بکروزهم نشده است که ترا از همه زنان عزیزتر نداشته باشد . می گوید که اگر ترا باز نبیند میمیرد. تنهایکبار. از تو درخواست میکند تا چنانکه در آخرین روز دیدار پیمان بسته‌ای باین دیدن راضی شوی .

شهبانو چندی خاموش ماند و در اندیشه ایزوت دیگر بود .

آخر پاسخ داد :

- آری ، در آخرین روزی که او با من سخن گفت یاد دارم که باو گفتم هر وقت انگشتی زمرد را ببینم هیچ برج و حصاری و هیچ فرمان شاهانه ای مرا از اجرای آنچه یارم خواسته است چه عین خرد و چه دیوانگی محض باشد مانع نخواهد شد .

- ای شهبانو، دو روز دیگر دربار از تنازل به «شزار سفید» عزیمت می کند. تريستان در کنار راه درانبوه خاری پنهان خواهد شد و از تو درخواست دارد که براو رحم کنی .

- همچنانکه گفته ام هیچ برج و حصاری و هیچ فرمان شاهانه‌ای مرا از اجرای آنچه دوستم خواسته است باز نخواهد داشت.



پس ، فردای آن روز که همه دربار مارك برای عزیمت از تمتازل آماده می‌شد نریستان و کورونال و کاهردن و جلودارش خفتان پوشیدند و شمشیر و سپر خود را بر گرفتند و بسوی جائی که معین شده بود براه افتادند . از میان جنگل دو راه بسوی «شنزار سفید» می‌رفت ، یکی راهی درست و هموار بود که موکب شاه از آن بایست بگذرد ، دیگری سنگلاخ و متروک . نریستان و کاهردن جلوداران خود را در این راه قرار دادند و گفتند که آنجا در انتظار ایشان بمانند و اسب و سپرشان را نگهدارند . خود ایشان در جنگل خزیدند و در کودالی انباشته از خس و خار پنهان شدند . در مقابل این کودال نریستان شاخه درخت گردوئی که عشقه‌ای بآن پیچیده بود در راه قرار داد .

دیری نکشید که موکب شاه در جاده پدیدار شد . نخست دسته نگهبانان مارك شاه میرفتند ، در پی ایشان بنه داران و نعل گران و طبّاخان و ساقیان ، و از پس خطیبان ؛ آنگاه سگبانان سگ های شکاری و نگهبانان را می‌رانند . سپس باز داران برینجه دست راست مرغان شکاری را می‌آوردند . از پس ایشان میرشکاران

می آمدند و آنگاه صف سرداران و امیران بود . همه دو بدو صف کشیده بآراستگی پیش می رفتند و دیدنی بود که با جلال تمام بر اسبانی که بر گستوان مخمل گوهر دوز بر آنها افکنده بودند می گذشتند . آن گاه مارك شاه گذشت و کاهردن از تماشای خاصانش که هر دوتن از ایشان در يك سو می رفتند و جامه های زرین و ارغوانی در برداشتند بشگفت آمده بود .

آنگاه موکب شهبانو پیش آمد . جامه داران و سرایداران پیش از همه میرفتند و از پس ایشان زنان و دختران امیران و کنت ها بودند . زنان يك يك روان بودند و باهريك سرداری همراه بود . سپس مر کبی در رسید که بر آن زیباترین زنی که تا آنگاه کاهردن بچشم دیده بود سوار بود . چهره و اندامش نیکوتر اشیده ، سرینش اندکی فرو افتاده ، ابروانش خوش کشیده ، چشمانش خندان و دندانهایش ظریف بود . جامه ای از زربفت سرخ در برداشت . تاج نازکی از زر و گوهر پیشانی تابناکش را زیور داده بود .

کاهردن با آواز آرام گفت : شهبانوست !

تریستان گفت : شهبانو؟ نه ، این کامی^۱ پرستار اوست .

آنگاه بر مر کبی خزر رنگ دوشیزه دیگری در رسید که از برف بهمن ماه سفید تر و از گل سوری گلگون تر بود و چشمان

روشنش چون ستاره‌ای در آب چشمه می‌درخشید .

کاگردن گفت :

- دیدم ، شهبانو اینست !

تریستان گفت :

- نه ، این برانثری ین وفادارست .

اما ناگهان جاده روشن شد چنانکه گفتم بناگاه خورشید از میان شاخه‌های درختان بزرگ فرو تابیده است و ایزوت زرین موی پدیدار گشت . دوک آنده ، که از خدا شرمش باد ، در جانب راست او اسب می‌راند .

در این دم از گودال انباشته به خار و خس آوازسار و کاکلی برخاست و تریستان همه مهر و دلدادگی خود را در آن نغمه‌ها بکار برد . شهبانو پیام یار را دریافت و شاخه کردو را که عشقه سخت بآن پیچیده بود بر زمین دید و در دل اندیشید که «ای یار، حال ما نیز چنین است ، نه تویی منی نه من بی تو». پس مرکب رانگهداشت و فرود آمد و بسوی مادیانی که روی آن عماری جواهرنشانی گذاشته بودند رفت . در آن عماری سگ «پتی کرو» برفرشی از پرنیان قرار داشت ، شهبانو او را در بر گرفت و با دست نوازش کرد و نیم تنه خزخود را بر آن مالید و انواع مهربانی را درباره آن بجای آورد . پس آنرا در لانه خود گذاشت و بسوی انبوه خس و خار رفت و با آواز

بلند گفت :

– ای پرندگان این جنگل که مرا بانغمه های خودشادمان کرده اید شما را اجیر می کنم . تا سرور من مارك بسوی «شنزار سفید» می راند من می خواهم در کاخی که در «سن لوبن» دارم اقامت کنم. ای پرندگان ، تا آنجا در رکاب من باشید . من بشما مزدی شایان می دهم چنانکه به بهترین رامشگران می دهند .

تریستان سخنان او را دریافت و از آن دلشاد شد . اما آندره بداندیش نگران بود. شهبانورا برزین نشاند و موکب روانه شد .



اکنون داستان واقعه نادلیسندی بشنوید . هنگامی که موکب شاهانه می گذشت در راه دیگر که گورونال و جلودار کاهردن اسبان سروران خود را نگاه داشته بودند سرداری بنام بلهری^۱ سلاح پوشیده می گذشت . وی از دور گورونال و سپر تریستان را شناخت و اندیشید که : «چه می بینم؟ این گورونال است و آن يك خود تریستان می باشد» پس مهمیز براسب زد و بسوی ایشان تاخت و فریاد کرد : «تریستان!» اما دو جلودار عنان بر تاخته و گریخته بودند . بلهری در پی ایشان می تاخت و پیایی می گفت : «تریستان ، بایست ، ترا بدلیریت سو کند می دهم» .

اما جلوداران رو برنگردانند. آنگاه بلهری فریاد کرد :
 - ترستان، بایست، بایست، ترا بنام ایزوت زرین موی سو کند
 می دهم .

سه بار گریزند گانرا بنام ایزوت زرین موی بایستادن دعوت
 کرد . اما سودی نبرد . ایشان گریختند و بلهری جز یکی از اسبان
 ایشان را نتوانست بگیرد . پس آنرا گرفتار کرد و با خود برد .
 هنگامی به کاخ سن لوین رسید که شهبانو با موبک خود رسیده بود
 تا در آنجا اقامت کند. بلهری چون او را تنهایافت باو گفت :

- ای شهبانو ، ترستان در این کشورست . من او را در راه
 متروکی که از تنازل می آید دیدم . رو بگریز نهاد . سه بار بنام
 ایزوت زرین موی او را بایستادن دعوت کردم. اما سخت بیم زده بود
 و جرات نکرد که بایستد .

- ای مهتر عزیز، آنچه می گوئی دروغ و دیوانگی است .
 چگونه ترستان می تواند در این کشور باشد . چگونه ممکن است
 از تو بگریزد؟ چگونه ممکن است او را بنام من سو کند بدهی
 و نایستد؟

- اما، ای بانو، من او را دیده ام. باین نشان که یکی از اسبان
 او را گرفته ام . ببینید که با زین و برگ آنجا در کشتزار ایستاده
 است .

اما بلهری ایزوت را خشمناك دید و اندوهگین شد، زیرا که به تریستان و شهبانو ارادت می‌ورزید. پس از سخنانی که گفته بود پشیمان گشت و از ایزوت دور شد.

آنگاه ایزوت بگریه درآمد و گفت: - ای تیره روز من! عمرم دیگر بسر آمده زیرا روزی را دیده‌ام که تریستان بر من بخندد و شرمسارم کند. پیش از این اگر نام من در میان می‌آمد از هیچ دشمنی رو بر نمی‌تافت. اودلاوراست و اگر از پیش بلهری گریخته و نخواسته است بنام یارش باز گردد سببی جز این ندارد که آن ایزوت دیگر او را فریفته است. این بس نبود که با من غدر کرد و اینک بر سر آن خواست شرمسارم کند. مگر آن رنجهای کهن را برای من بس ندانست؟ پس بگذار اکنون خود او هم شرمگین پیش ایزوت سپید دست بر گردد.

سپس پری‌نیس با وفا را پیش خواند و خبرهایی را که بلهری آورده بود با او باز گفت و بدنبال سخن خویش افزود:

- ای دوست، برو تریستان را در جادهٔ متروکی که از نتاژل به سن لوبن می‌رود بجوی و با او بگو که من درودش نمی‌فرستم و چندان گستاخ نباشد که بمن نزدیک شود زیرا که من بچا کران و دربانان فرمان می‌دهم تا او را برانند.

پری‌نیس جستجو کرد تا تریستان و کاهردن را یافت و پیغام

شهبانو را بایشان رسانید .

تریستان فغان بر آورد :

- برادر، چه گفتی؟ من چگونه میتوانم از پیش بلهری گریخته باشم و حال آنکه می بینی که اسب نداریم . اسبان ما را گورونال و یک جلودار نگهداشته بودند و ما ایشان را در جای مقرر نیافتیم و هنوز در جستجوئیم .

در این دم گورونال و جلودار کاهردن باز گشتند و ماجرای خود را باز گفتند .

تریستان گفت :

- ای پری نیس، ای دوست زیبای مهربان، بشتاب نزد بانوی خویش برو، و باوبگو که من مهر و درودش می فرستم و هر کز حقی را که بر من دارد ضایع نکرده ام و او از همه زنان نزد من عزیز تر است . بگو که درخواست می کنم ترا برای ابلاغ بخشایش خود پیش من بفرستد و من اینجا چشم براهم تا تو باز آئی .

پس پری نیس بسوی شهبانو باز گشت و آنچه را دیده و شنیده بود باز گفت . اما ایزوت سخنش را باور نکرد :

- آه، پری نیس، تو مقرب من بودی و وفا داشتی، پدرم ترا از کودکی بخدمت من گماشته بود . اما تریستان شعبده باز به دروغ و رشوه بر تو فرمان روا شده است . تو هم با من غدیر می کنی . برو!

پری نیس پیش او زانو بزمین زد و گفت :

- بانو، سخنانی سخت می شنوم . هرگز در عمر خود بچنین
رنجی دچار نشده بودم . اما برای خود غم ندارم . غم من ، ای بانو،
برای تست که به سرورم تریستان ستم می کنی و روزی پشیمان
خواهی شد که کار از کار گذشته باشد.

- برو ، سخنت را باور ندارم ! توهم ای پری نیس، ای پری
نیس وفادار ، توهم با من غدر کردی .

تریستان دیری چشم براه داشت تا پری نیس مرده بخشایش
شهبانو را برایش بیاورد . اما پری نیس باز نیامد .



صبحگاه تریستان خرقه‌ای ژنده در بر می کند و چهره خود
را با شنکرف و سوده جوز رنگین می سازد چنانکه به بیماری جذام
زده مانند می شود . پس کاسه‌ای چوبین برای جمع صدقه و زنگی
که برای پرهیز از جذامیان است بدست می گیرد و در کوچه های
سن لوبن با آواز دیگرگون از گذرندگان در یوزگی می کند. آیا
می تواند شهبانو را دمی ببیند .

آخر شهبانو از قلعه بیرون می آید . بر اثری ین و زنان و
چاکران و نگهبانانش با او همراهند. ایزوت راه کلیسا را در پیش
می گیرد . جذامی در پی چاکران روانست و زنگ خود را صدا

درمی آورد و با آواز حزین زاری می کند .

- ای شهبانو، بمن احسان کن ، نمیدانی که چه محتاجم !
ایزوت او را از اندام زیبا و برز و بالایش شناخته است . سراپا
می لرزد اما اعتنا نمی کند تا نگاهی بسویش بیندازد . جذامی
التماس می کند و دل هر شنونده ای به رحم می آید . در پی شهبانو خود
را بزمین میکشد :

- شهبانو ، خشمگین نباش از اینکه گستاخی کرده ام و بتو
نزدیک می شوم . بر من رحم کن . من مستحق رحم توام .
اما شهبانو چا کران و نگهبانان خود را می خواند و بایشان
فرمان می دهد :

- این جذامی را برانید !

چا کران او را می رانند و می زنند . پایداری می کند و فغان
برمی آورد :

- شهبانو، رحم کن!

آنگاه ایزوت قاه قاه خندید و چون بکلیسا درآمد نیزهنوز
آواز خنده اش بگوش می رسید . جذامی چون خنده او را شنید باز گشت
ورفت . شهبانو در صحن دیر چند قدم برداشت . اما اندامهایش درهم
پیچید ، بزانو افتاد و سرش بعقب برگشت و بسنگ فرش خورد .



همان روز تربستان از دیناس اجازه سفر خواست و چنان رنجور بود که گفتی هوش و خرد از کف داده است و کشتی او بسوی برتانی روان شد .

دریغ ! شهبانو زود پشیمان گشت . چون دیناس لیدانی باو گفت که تربستان با چنان اندوهی رفته است شهبانو اندیشید که گفتار پیری نیس راست بوده است و تربستان با سو کند بنام او نگریخته و او خطائی بزرگ کرده که وی را رانده است. اندیشید که چه شد ، ای تربستان ، ای یار ، که ترا راندم ! دیگر تو از من بیزاری و هرگز ترا باز نخواهم دید . هرگز از پشیمانی من هم آگاه نخواهی شد و نخواهی دانست که چه شکنجه ای بر خود هموار می کنم تا نشانه ای از پشیمانیم باشد .»

از آن روز برای آنکه خود را از آن خطا و دیوانگی تنبیه کند ایزوت زرین موی پلاسی درشت دربر کرد و آنرا بر روی تن نرم خویش پوشید .

نریستان مجنون

تریستان مجنون

تریستان به برتانی بازگشت و دژ کارهه و دوک هوئل و همسرش و ایزوت سپید دست را بازیافت. همه او را بگرمی پذیرفتند اما ایزوت زرین موی او را رانده بود و دیگر جهان در چشمش ارزشی نداشت. دیری در هجران یار رنج برد و سپس روزی اندیشید که مشتاق دیدار اوست اگرچه چاکرانش او را بخواری بزنند و بیازارند. دریافت در فراق او مرگش یقین و نزدیک است. اگر یکباره بزخمی جان بسپارد بهتر از آنست که اندک اندک هر روز بمیرد. آنکه درغم می زید چون مرده است. تریستان مرگ می خواهد، آرزوی مرگ دارد، اما باری شهبانو بداند که از عشق او مرده است. اگر او بداند مرگ برایش گواراترست.

پس بی آنکه کسی از خویشان و دوستان او، حتی کاهردن

یار ویاور عزیزش بداند از دژ کارهه بیرون رفت ، جامه ای ژنده بر تن کرده و پیاده بسراه افتاده ؛ زیرا کسی را با دریوزه گران بیچاره ای که از شاهراه می گذرند کاری نیست . آنقدر رفت تا بکناره دریا رسید .

در بندر گاه کشتی بازرگانی بزرگی آماده حرکت بود . کشتیبانان بادبان را می افراشتند و لنگر برمی داشتند تا بدریای بزرگ رهسپار شوند .

– ای سروران ، خدا شما را نکهدارد و بسعادت دریا را طی کنید . بسوی کدام زمین روانه اید ؟

– بسوی تمتازل

– بسوی تمتازل ؟ آه ! ای سروران ، مرا هم ببرید !
بکشتی می نشیند . بادبان از تندبادی آماس می کند . کشتی بر موجها می شتابد .

پنج شب و پنج روز کشتی راست بسوی کورنوای می رفت و روز ششم دربندر گاه تمتازل لنگر انداخت .

در آنسوی بندر ، بر کناره دریا ، دژ سربرافراشته و ازهرسو راه آن بسته بود . جز ازیک درآهین کسی بدژ راه نداشت و دو دلاور شب و روز آن در را نگهبانی می کردند . چگونه می توان در دژ راه یافت ؟

تریستان از کشتی فرود آمد و بر ساحل نشست . از عابری
خبر یافت که مارك در دژ است و در آن انجمنی بزرگ آراسته
است .

- اما شهبانو کجاست و خدمتگار زیبای او بر اثری ین چه
شده است ؟

- ایشان هم در تناژل هستند و من تازه آنان را دیده ام .
شهبانو ایزوت برسم همیشه غمگین می نمود .

تریستان بشنیدن نام ایزوت آهی کشید و اندیشید که نه
بچاره گری بدیدار او می تواند رسید و نه بدلیری . زیرا که مارك
شاه خویش را خواهد ریخت .

- اما چه باك از کشتن ؟ ای ایزوت ، مگر تقدیر نیست
که من در راه عشق تو بمیرم ؟ مگر زندگی هرروزه من جز مردن
است ؟ اما ، تو ای ایزوت ، اگر آگاه می شدی که من اینجا هستم
هیچ در خور شأن خود میدانستی که با یار خود سخن بگوئی ؟
نمی فرمودی که نگهبانانت مرا بزنند ؟ آری ، من تدبیری اندیشیده ام ..
خود را بصورت دیوانه درمی آورم و این دیوانگی عین خردمندی
است . کسی مرا ابله خواهد شمرد که که از من کم خردتر باشد ،
و کسی مرا دیوانه خواهد پنداشت که در خانه از من دیوانه تری
داشته باشد .

ماهگیری می گذرد که پلاسی موئین برتن و کلاهی بزرگ
بر سر دارد ، تریستان او را می بیند ، اشاره ای می کند و او را
بکناری می کشد :

- ای دوست ، می خواهی جامه خود را با من عوض کنی؟ قبای
خود را بمن بده که از آن سخت خوشم می آید .

ماهگیر بر جامه های تریستان نظر کرد و آنها را بهتر از
جامه خویش یافت . پس آنها را گرفت و بشتاب روان شد و از این
معامله شادمان بود .

آنکاه تریستان زلف زیبای طلائی خود را تراشید و صلیبی
بر سر نقش کرد و از گیاهی سحر آمیز که از کشور خود آورده بود
شرابی ساخت و بچهره مالید . ناگهان رنگ و دیدار چهره اش بوضعی
چنان عجیب دیگرگون شد که هیچ کس در جهان نمی توانست
او را بشناسد . پس شاخه بلوطی از پرچینی بر کند و از آن گریزی
ساخت و بگردن آویخت و با پای برهنه بسوی دژ روان شد .

دربان اندیشید که بیقین دیوانه است و باو گفت :

- پیش بیا ! کجا مانده بودی که چنین دیر آمدی ؟

تریستان آواز خود را دیگرگون کرد و پاسخ داد :

- به عروسی راهب « مون » رفته بودم که از دوستان

منست . با راهبه ای که زن فربه پوشیده روئی است زناشوئی کرده
است . از بزاسون^۱ تا مون همه کشیشان ورهبانان بعروسی دعوت
شده بودند و همه درشنزار کنار دریا با چوگان و عصا می جهیدند
و بازی می کردند و در سایه درختان بلند می رقصیدند . اما من از
ایشان جدا شدم تا باینجا بیایم ، زیرا که امروز باید در سرمیز
شاه می کساری کنم .

دربان باو گفت :

- پس ، ای سرور که پسر اورگان پشم آلودی . در آی . تو هم
بلند و پیرپشمی و پیدرت می مانی .

چون به قلعه درون آمد و گرز خود را دور سر گردانید
چاکران و جلو داران در راهش جمع شدند و چون گرگی سردر
عقبش گذاشتند و فریاد می کردند :

- دیوانه را باش ! او هو او هو ، هو !

همه باوسنگ می انداختند و باچوب و عصا آزارش می کردند .
تريستان جست و خیز کنان با ایشان در می آویزد و خود را مایه
بازی جمع می کند و چون ازچپ براومی تازند چماق را بد راست
می کوبد .

باین طریق ، در میان خنده و غوغا ، گروهی انبوه را درپی

خود کشانده به آستانه دری می رسد که زیر چتری مارک شاه در کنار شهبانو نشسته است . بدر نزدیک می شود . چماق را بگردن می آویزد و درون می رود . شاه او را می بیند و می گوید :

- مصاحب خوبی است . نزدیکش بیاورید .

او را ، چماق بگردن ، پیش می آورند .

- ای دوست ، رسیدنت بخیر باد!

تربستان با آوازی که سخت دیگر کون شده پاسخ می دهد:

- شاه! ای که در میان شاهان از همه مهربانتر و آزاده تری!

میدانستم که بیدار تو دلم از شادی آب خواهد شد . ای شاه زیبا ، خدا ترا نگهدارد!

- ای دوست ، اینجا در پی چه آمده ای ؟

- در پی ایزوت ، که آنهمه دوستش داشته ام . خواهری دارم

که برونهوی دلرباست . او را برای تو آوردم . میدانم که از

شهبانوملول شده ای . اکنون این یک را بیازمای . بیامعامله کنیم .

من خواهرم را بتو می دهم و تو ایزوت را بمن بسپار . من شهبانو را

می گیرم و بخدمت تو کمر می بندم .

شاه از این سخن بخنده افتاد و به دیوانه گفت :

- اگر شهبانو را بتو بدهم با او چه می کنی؟ او را بکجا

می بری ؟

- می برم بآن بالا ، میان ابرو و آسمان ، در خانه زیبای
شیشه ای که دارم . خورشید بر تو خود را در آن می تابد و باد
نمی تواند آنرا بلرزاند . من شهبانو را آنجا باطاقی از بلور می برم
که پراز گل است و بامداد ، چون خورشید بر آن تافت ، سراسر
می درخشد .

شاه و امیرانش با یکدیگر گفتند :

- چه دیوانه چرب زبانی !

دیوانه روی فرشی نشسته بود و بحالتی پر از مهر اینزوت را
می نگریست .

مارك باو گفت :

- ای دوست ، از کجا امیدواری که بانوی من به دیوانه منفوری
چون تو اعتنا کند ؟

- شاهها ! من حق دارم که امیدوار باشم . آخر برای او کارها
کرده ام و اوست که مرا دیوانه کرده است .
- تو که هستی ؟

- من تریستانم که آنهمه شهبانو را دوست داشته ام و تا دم
مرگ دوست خواهم داشت .

بشنیدن این نام اینزوت آهی کشید و رنگ خود را باخت

وخشمگین باو گفت :

- دورشو، که ترا باینجا راه داد؟ برو، ای دیوانه پلید!

دیوانه خشم او را دریافت و گفت :

- شهبانو ایزوت، آنروز را بیاد نداری که من از شمشیر

زهراب داده مور هولت مجروح بودم و با چنگک خود در دریا روانه

شدم و موج مرا بساحل کشور تو کشانید؟ تو مرا شفا بخشیدی.

شهبانو، مگر این از یادت رفته است؟

ایزوت پاسخ داد :

- ای دیوانه، از اینجا برو! نه از مسخر گیهای تو خوشم

می آید نه از خودت.

دیوانه ناگهان بسوی امیران برگشت و ایشان را بسوی در

راند و برایشان بانگ زد که :

- ای دیوانگان! ازینجا بیرون! بگذارید با ایزوت خلوت

کنم. آخر آمده ام که با او عشق بورزم.

شاه از این سخن بخنده در آمد و ایزوت کلگون شد و گفت:

- شاها! این دیوانه را بران!

اما دیوانه با آواز دیگر کون خود گفت :

- ای شهبانو ایزوت، آن اژدهای بزرگی را که در کشور تو

کشتم فراموش کرده ای؟ یاد می آوری که زبانش را در زیر

جامه گذاشته بودم وزهرش مرا سوخته بود و در کنار مرداب ازپا
درافتاده بودم . من آنگاه پهلوانی بمانند بودم ! ... تن بمرگ داده
بودم که تویاریم آمدی .

ایزوت پاسخ داد :

- خاموش! تو پهلوانان را خوار می کنی، تو ازدم زادن دیوانه
بوده ای . لعنت بر کشتی بانانی که ترا باینجا آوردند بجای آنکه
در دریا بیندازند !

دیوانه قاه قاه خندید و دنبال گفتار خود را گرفت :

- ای شهبانو ایزوت ، آن گرما به را بیاد نمی آوری که در آن
می خواستی مرا با شمشیر خودم بکشی ؟ داستان آن موی زرین
بیادت نیست که خشم ترا آرام کرد ؟ فراموش کرده ای که چگونه
ترا از چنگ آن داد سالار بزدل رهائی دادم ؟

- خاموش باش ، ای قصه گوی شیرر ! چرا آمده ای که سیل
خیالهای مجنونان را اینجا فرو بریزی ؟ مگر دیشب مست بوده ای
و از مستی این خیالها بسرت زده است ؟

- راست است ، من مستم . از باده ای مستم که هر گزهوشیار
نخواهم شد . ای شهبانو ایزوت ، مگر آن روز گرم و زیبا را در
دریای بی کرانه بیاد نداری ؟ تو نشنه بودی ، ای دختر شاه ، بیادت
نیست ؟ هر دو از یک جام باده نوشیدیم . از آنگاه من همیشه مستم

و این بد مستی است ...

چون ایزوت این سخنان را که جزا و کسی در نمی یافت شنید
سر را در جامه پنهان کرد و بر خاست و عزم رفتن کرد . اما شاه گوشه
پوستین سنجابش را گرفت و باز او را در کنار خود نشانید و گفت :
- ایزوت ، یار من ، اندکی درنگ کن که دیوانگیهایش را
تا آخر بشنویم . خوب ، تو چه هنری داری ؟

- من در خدمت شاهان و امیران بوده ام .

- راستی ، شکار با سگ و مرغ شکاری می توانی ؟

- البته ، هر گاه بخواهم در جنگل شکار کنم می توانم با
سگان تازی درناهایی را که در ابرپرواز می کنند بگیرم و با سگان
کله قوها و غازهای ابلق و سفید و کبوتران وحشی را صید کنم و با
کمانم اردک و سار را بخاک بیندازم .

همه بی اختیار بخنده افتادند و شاه پرسید :

- خوب ، برادر ، در رودخانه که شکاری کنی چه میگیری ؟

- هر چه پیدا بکنم می گیرم . با بازگرک جنگلی و خرس

بزرگ شکاری کنم . با قوش بز کوهی و آهو ، و با باشه روباه و با

فرقی خرگوش . وقتی هم که بخانه برمی گردم هنرها دارم : گرز

بازی می کنم ، نیمسوز میان جلوداران قسمت می کنم ، چنگ را

ساز می کنم و با هنگ آن آوازی خوانم ، با شهبانوها عشق می ورزم ،

درجوى آب پاره چوبه‌هاى تراشیده مى‌اندازم. راستى، من رامشگر
خوبى نيستم؟ امروز همه ديديد که در زد و خورد با چماق چه
مهارتى دارم.

و چماق را کرد خود بگردش در آورد و فریاد کرد:

- ای امیران کورنوای، از اینجا دور شوید! چرا هنوز
ایستاده‌اید؟ مگر ناهار نخورده‌اید؟ مگر سیر نشده‌اید؟

شاه که از سخنان دیوانه نشاطی یافته بود مر کب و بازخواست
وسرداران و جلوداران خود را همراه بشکار برد.

ایزوت باو گفت: شاها! من خود را خسته و کسل مى‌بینم
رخست بده که درسرای خود بیارامم. دیگر تاب شنیدن این سخنان
جنون آمیز را ندارم.

پس در اندیشه بسرای خود رفت و بر بستر نشست و اندوهی
بزرگ بر او چیره شد:

- وای بر من! کاش از مادر نزاده بودم! دلی گران و دردمند
دارم! ای برانثرى بن، ای خواهر عزیز، زندگى بر من چنان سخت شده
که مرگم خوشتر است. دیوانه‌ای اینجاست که سرش را صلیب وار
تراشیده و بساعت نحسى با اینجا آمده است. این دیوانه، این دلقک
یا جادوگرست یاغیب گو، زیرا که نقطه بنقطه از سر گذشت و
زندگى من خبر دارد. چیزهائى مى‌داند که هیچکس جز من و تو

تریستان از آن آگاه نیست . این ناکس بافسون یا جادو از همه چیز یا خبرست .

بر انثری ین پاسخ داد :

- مبادا که او خود تریستان باشد !

- نه ، زیرا که تریستان زیباست و بهترین پهلوان است .

اما این مرد نفرت انگیزست و بی اندام . خدا لعنتش کند ! لعنت بر ساعتی که او بدنیآ آمد ، و لعنت بر آن کشتی که بجای آنکه او را زیر موجهای ژرف بیندازد باینجاش آورده است !

بر انثری ین گفت : ای بانو، آرام باش ، تو امروز خوب لعنت

و نفرین می کنی . این هنر را از کجا آموخته ای ؟ شاید که این مرد پیک تریستان باشد .

- من گمان ندارم، او را نشناختم ، اما، ای دوست زیبا، برو

او را بجوی و با اوسخن بگوی و ببین که او را می شناسی .

بر انثری ین بتالار رفت که در آن دیوانه بر مسندی نشسته و

تنها مانده بود . تریستان او را شناخت و گرز خود را رها کرد و گفت:

- ای بر انثری ین ، ای بر انثری ین پا کدل ، ترا بخداوند

سو کند می دهم که بر من رحم کنی !

- ای دیوانه فرومایه ، کدام ابلیس نام مرا بتو آموخته است ؟

– ای دختر زیبا ، دیر است که من نام ترا میدانم . ب سرم که پیش از این کیسوان زرین داشت سو کند که اگر عقل از سرم پریده است ، ای دختر زیبا ، سببش تو بوده ای . مگر نه تومی بایستی نوشابه ای را که در دریای بیکران نوشیدم حفظ کنی ؟ من در آن گرما چند جرعه آن نوشابه را در جام سیمین آشامیدم و آنچه مانده بود به ایزوت دادم . ای دختر زیبا ، تنها تو از این راز آگاه بودی ، مگر دیگر بیاد نداری ؟

بر اثری ین گفت : « نه » و سراسیمه خود را باطاق ایزوت افکند . اما دیوانه در پی او دوید و فریاد کرد : « رحم کن ! » پس باطاق در آمد و چشمش بایزوت افتاد . بسوی او جست و آغوش گشوده خواست او را بسینه خود بفشارد . اما شهبانو ، شرمناک ، در حالی که عرق بیم تن او را تر کرده بود واپس رفت و از او گریخت . چون تریستان دید که ایزوت از اومی پرهیزد از خشم و اندوه بلرزه در آمد و بسوی دیوار نزدیک در واپس رفت و با همان آواز دیگر گون گفت :

– آری ، من بیش از آنچه باید زنده ماندم ، زیرا روزی را دیدم که ایزوت مرا از خود میراند و در خوردوستی نمی داند و پست و فرومایه می شمارد . آه ، ایزوت ، کار دوستی چون دیر کشید به فراموشی می انجامد . ای ایزوت ، چشمه سرشاری که می جوشد

و درنهری پهن و شفاف جاری می‌شود دلکش و گرانبهاست ، اما روزی که چشمه خشکید دیگر بچیزی نمی‌ارزد .

ايزوت پاسخ داد :

- ای برادر ، در تو می‌نگرم ، بد گمانم ، می‌لرزم ، نمی‌دانم و تريستان را بازنمی‌شناسم .

- ای شهبانو ، من تريستانم ، همان که ترا آنچنان دوست داشته است . آن گورزاد را بیاد نداری که میان دو بستر ما آرد پاشیده بود ؟ بیاد نداری که من چگونه جستم و از جراحتم خون فرو جست ؟ آن هدیه را که سگ «پتی کرو» با زنگله جادوئی بود و من برایت فرستادم فراموش کردی ؟ یاد نداری آن پاره چوبهای تراشیده را که من در جوی آب می‌افکندم ؟

ايزوت در چهره اش نظر کرد و آهی کشید و ندانست چه بگوید و چگونه باور کند . می‌دید که او همه چیز را می‌داند اما دیوانگی است که او را تريستان بیندارد ؛ و تريستان باو گفت :

- ای شهبانو ، میدانم که از من بریده‌ای و ترا به بد پیمانی منم می‌کنم . با اینهمه ، ای یار ، روزهایی را بیاد می‌آورم که تو مرا دوست می‌داشتی . در آن جنگل انبوه ، زیر کلبه‌ای که از شاخ و برگ ساخته بودیم . آن روز را بیاد داری که من سگ مهربانم « هوسدان » را بتو دادم . آه ، آن سگ مرا هنوز دوست دارد و برای

من ایزوت زرین موی راترك می کند. کجاست؟ او را چه کرده‌ای؟
باری، او مرا خواهد شناخت.

- او ترا می شناسد؟ یاوه می گوئی، زیرا از روزی که
تریستان رفته است او همانجا در لانه اش مانده و بهر کس که
تزدیکش برود حمله می کند. برانثری ین، او را نزد من بیار.
برانثری ین سگ را می آورد. تریستان می گوید:

- هوسدان، بیا اینجا، تو از آن من بودی، من ترا پس
می گیرم.

چون هوسدان آواز او را می شنود زنجیر خود را از دست
برانثری ین می پراند و بسوی صاحبش می دود و پپای او می غلطد و
دستش را می لیسد و از شادی عوعو می کند.
دیوانه فریاد بر می آورد:

- ای هوسدان، حلالیت باد رنجی که در پرورش تو کشیدم
تو مرا از کسی که آنهمه دوست می داشتم بهتر پذیرا شدی. او
هنوز نمی خواهد مرا بشناسد. نمی دانم این انگشتی را که در
روز جدائی بابوسه واشك بمن داد می شناسد یا نه. این انگشتی
کوچك زمردهر گزار من جدانشده است. بارها در رنج و شکنجه
خود با آن راز و نیاز کرده‌ام. بارها این زمرده را از اشك گرم تر
کرده‌ام.

ایزوت انگشتی را دیده‌است. آغوش خود را می‌کشاید:

- این من، مرا بگیر، تربستان!

آنگاه تربستان از دیگر کون کردن آواز خود دست برداشت

و گفت:

- ای یار، چگونه این مدت دراز مرا شناختی؟ چگونه

این سگ مرا زودتر شناخت؟ انگشتی که چیزی نیست. نمی‌دانی

که بر من چه گوارا بود اگر بیادآوری عشقهای دیرین، مرا

می‌شناختی. آهنگ آواز من چه اعتباری دارد؟ تو می‌بایستی آهنگ

دل مرا بشنوی.

ایزوت گفت:

- ای یار، شاید من ترا زودتر از آنچه می‌پنداری شناخته

باشم اما خدعه و نیرنگ کرده‌ما را گرفته‌است. مگر من می‌توانستم

مانند این سگ از دلخواه خود پیروی کنم اگر چه بیهای آن تمام

شود که ترا بگیرند و پیش چشم من بکشند. من خود داری می‌کردم

تا ترا حفظ کنم. نه آهنگ آواز تو، نه یادآوری زندگی گذشته‌ات،

نه حتی این حلقه انگشتی برای من دلیل هویت تو نیست. زیرا

که این همه را شعبده باز به تردستی می‌تواند بسازد. اما من چون

انگشتی را دیدم خود را در آغوش تو انداختم. آخر مگر سو کند

نخورده بودم که چون آنرا بینم، اگر چه کیفرم بدار آویختن

باشد، هر چه تو خواسته باشی، خواه عین عقل و خواه جنون محض، انجام بدهم؟ اینک من، چه عقل و چه جنون، تریستان، مرا دربر بگیر.

شهبانو بیهوش در آغوش یار خویش افتاد. چون بخود باز آمد تریستان او را دربر گرفته بر چشم و چهره اش بوسه می زد. پس تریستان با او به پشت پرده خوابگاه رفت و شهبانو را همچنان در آغوش داشت.



خدمتکاران برای آنکه دیوانه سرگرمشان کند او را زیر پلکان کاخ مانند سگی در لانه جادادند. تریستان بخوشی ریشخند و ضربت‌های ایشان را تحمل می کرد، زیرا که گاهی بیچهره و زیبائی خود باز می گشت و از آن لانه به سرای شهبانو می رفت.

اما، چون چند روز گذشت، دوسر ایدار از این تدبیر خبر یافتند و آندره را آگاه کردند و او سه جاسوس مسلح در برابر سرای زنان گذاشت. چون تریستان خواست از در بگذرد فریاد کردند:

- پس برو، دیوانه، برو روی جوال کاهت بخواب!

دیوانه گفت:

- عجب! ای سروران زیبا، مگر نه امشب من باید بروم

و شهبانو را در آغوش بگیرم؟ مگر نمیدانید که او مرا دوست دارد و گوش بفرمان من است؟

تریستان گرز خود را بگردش درآورد. ایشان بیمناک شدند و او را اجازه دخول دادند. تریستان شهبانو را در آغوش گرفت و گفت:

- ای یار، دیگر باید بگیریم زیرا که بزودی رازم از پرده بیرون می افتد. باید بگیریم و البته دیگر هرگز باز نمی گردم. مرگ من نزدیک است: دور از تو در این عشق می میرم.

- ای یار، بازوان را ببند و چنان مرا تنگ دربر بگیر که از این آغوش و کنار دلهای ما هر دو درهم بشکنند و جان ما از تن برآید! مرا بآن کشور خوشبختی که پیش از این از آن سخن می گفتم ببر. آنجا که کسی از آن باز نمی گردد، آنجا که رامشگران نادیده سرودهای بی پایان می خوانند. مرا ببر!

- آری، ترا بکشور سعید زندگان می برم. دیگر وقت آن نزدیک است. مگر نه ما همه دردها و همه شادی ها را نوشیده ایم؟ آن زمان نزدیک است. چون همه چیز فراهم شد، ای ایزوت، همینکه ترا خواندم می آئی؟

- ای یار، مرا بخوان، خود خوب می دانی که می آیم.

- دلدار من، خدا پاداشت بدهد!

چون از آستانه در گذشت جاسوسان باو حمله ور شدند .
 اما تربستان قاه قاه خندید و گرز را بگردش در آورد و گفت:
 - سروران عزیز ، مرا می رانید ؟ از این راندن چه سود ؟
 من دیگر اینجا کاری ندارم . بانوی من مرا فرستاده است تا در
 کشوری دور خانه روشنی را که باو وعده کرده ام ، خانه بلورین
 پر گل را که صبحگاه در پر تو خورشید می درخشد آماده کنم .
 - برو ، ای دیوانه ، که دیگر برنگردی !
 خدمتگاران بکناری رفتند و دیوانه ، بی آنکه شتاب کند.
 رفسان دور شد .

۱۹

مرگ

هرگک

تازه ترستان در برتانی صغیر به کارهه رسیده بود که ناچار شد برای مدد دوست عزیزش کاهردن با امیری بدالیس^۱ نام بجنگ برخیزد. در این جنگ بدامی که بدالیس و برادرانش گسترده بودند افتاد. ترستان هر هفت برادر را کشت، اما خود نیز بضرب نیزه مجروح شد و نیزه زهر آکین بود.

پس با رنج بسیار بکاخ کارهه باز گشت تا جراحات او را ببینند. طبیبان بی شمار فراهم آمدند اما هیچیک نتوانست زهر را درمان کند زیرا که حتی آنرا نشناختند. نتوانستند مرهمی بسازند تا زهر را بیرون بکشد. بیهوده ریشه گیاهان را کوبیدند و سائیدند و علفها چیدند و نوشابه ها ساختند. ترستان هر روز بیمارتر می شد و زهر در همه تنش پراکنده می گشت. چهره اش

زرد شد و کم کم استخوانهایش نمایان می‌گردید .

دریافت که عمرش بیابان میرسد و دانست که باید چشم از زندگی بیوشد . آنگاه خواست که بار دیگر ایزوت زرین موی را ببیند . اما چگونه بسوی او برود ؟ چنان ناتوان است که سفر دریا او را می‌کشد ، اگر نیز به کورنوای میرسید چگونه از چنگ دشمنان رهائی می‌یافت . می‌نالد ، زهر او را بیمناک کرده است ، در انتظار مرگ است .

پس نهانی کاهردن را پیش خواند تا راز خویش را با او بگوید ، زیرا که آن دو بمهری درست یکدیگر را دوست می‌داشتند . خواست که کسی جز کاهردن در اطاق نماند و در سراهای پهلوهم کسی نباشد . ایزوت ، زن او ، در دل از این تمنی بشکفت آمد . دل نگران دور شد و خواست از گفتگو آگاه شود . پس از بیرون سرا بیشت دیواری که تخت تریستان در کنار آن قرار داشت آمد و بدیوار تکیه کرد و گوش فراداد یکی از خدمتکارانش نگران بود که کسی او را در این حال نبیند .

تریستان همه نیروی خود را جمع می‌کند ، در بستر بر می‌خیزد و پشت بدیوار می‌دهد . کاهردن نزدیک او می‌نشیند و هردو با هم می‌گیرند . گریه ایشان بر آن همکاری جنگی است که با یکدیگر داشتند و چنان زود پایان یافت . و بردوستی و مهریست که بهم دارند .

هریک از ایشان نوحه‌ای می‌سراید . ترستان می‌گوید :

- ای دوست زیبای مهربان ، من در دیاری غریبم که جز تو یار و خویشی ندارم . تنها توئی که در این سرزمین مرا شادی و دلداری داده‌ای . زندگی من تباه است و آرزو دارم که یکبار دیگر ایزوت زرین موی را ببینم . اما چگونه و باچه تدبیر او را از این نیاز آگاه کنم ؟ کاش پیکتی را می‌شناختم که آماده رفتن بسوی او باشد ! میدانم که او می‌آید ، زیرا که مرا بسیار دوست می‌دارد . ای کاهردن ، ای یار زیبا ، ترا بدوستی ما ، بازادگی دل خویش ، بآن همراهی و همکاری که داشتیم سوگند که این خواهش مرا بپذیری ؛ این سفر را برای دل من اختیار کن ؛ پیغام مرا ببر ، مرا باین احسان بنده خود می‌کنی و نزد من از همه مردمان عزیز تر می‌شوی .

کاهردن می‌بیند که ترستان می‌گرید و زار و نالان است . دلش از مهر نرم می‌شود . بنرمی و از سر مهر پاسخ می‌دهد :

- ای یاور زیبا ، از گریستن بس کن ، من خواهش ترا انجام می‌دهم . آری ، برای محبت تو خود را بخطر مرگ می‌افکنم . هیچ رنجی و هیچ بیمی مرا از آن باز نخواهد داشت که تا توان دارم بکوشم . بگو که از شهبانو چه می‌خواهی تا من ساز سفر کنم .

ترستان پاسخ داد :

- ای دوست، پاداش بیابانی! پس تمنای مرا بشنو. این انگشتی را بگیر. این میان من و اونشانه است. چون بکشور او رسیدی خود را چون بازرگانان بدربار بنمای. پارچه ابریشمین باو عرضه دار: چنان کن که او این انگشتی را ببیند. او خود بتدبیری فرصتی خواهد جست تا با تو در خلوت سخن بگوید. آنگاه با او بگو که من از دل باو درود می فرستم. بگو که تنها اوست که می تواند مرا شفایبخشد. بگو که اگر نیاید من جان می سپارم. بگو که خوشی های دیرین و رنجهای بزرگ و غمها و شادیهای عشق را که باهم چشیدیم بیاد بیاورد. یاد کند از شرتی که در دریا با هم نوشیدیم! یاد بیاورد از عهدی که با او بستم تا هرگز بکسی جز او دل نندم. من بر این پیمان استوار مانده ام.

ایزوت سپید دست از پس دیوار این سخنان را شنید و نزدیک شد که بیهوش شود.

- ای یار، شتاب کن و زود بسوی من باز گرد. اگر دیر بیائی دیگر مرا نخواهی دید. چهل روز وعده بگذار و ایزوت زرین موی را نزد من بیار. خبر این سفر را از خواهرت پوشیده بدار، بگو که بجستجوی طبیعی می روی. بر کشتی زیبای من سوار شو، دو بادبان باخود ببر، یکی سفید و یکی سیاه. اگر شهبانو ایزوت را آوردی، چون باز گشتی بادبان سفید را برافراز و اگر

نیاوردی در بازگشت با بادبان سیاه سفر کن . ای دوست ، دیگر
با تو سخنی ندارم . خدا رهبرت باشد و آسوده و تندرست از سفر
بازگرداند .

تربستان آهی می کشد ، می گرید و می نالد و کاهردن
نیز بگریه درمی آید و تربستان را می بوسد و رخصت سفر
می گیرد .

در نخستین وزش باد کاهردن بدریا رفت . ملاحان لنگر
برداشتند و باد بان برافراشتند و با بادی خفیف روانه شدند و دماغه
گشتمی موجهای عظیم و ژرف را ازهم شکافت . کالاهای فاخر از
بافته های ابریشمین برنگهای نادر و ظرفهای زیبای ساخت تور^۱ و
شرابه های پواتو^۲ و بازهای اسپانیائی باخود برداشته بودند و کاهردن
می خواست باین تدبیر نزد ایزوت راه بیابد . هشت روز و هشت شب
موجها را شکافتند و بادبان گشوده بسوی کورنوای شتافتند .

خشم زنان سخت هر اس انگیزست و همه باید از آن پیر هیزند!
زن هر چه عاشق تر شود کین تو ز ترست . زنان همچنانکه زود مهرند
کینشان هم زود انگیزخته می شود ، بد مهری ایشان از مهرشان
بیشتر می یابد . در عشق میانه روی می توانند ، اما در کین نمی توانند .
ایزوت سپید دست بدیوار تکیه کرده همه سخنان را شنیده بود .

آنهمه تریستان را دوست می‌داشت و اینک درمی‌یافت که او دل با دیگری دارد. شنفته‌ها را در دل نهان داشت و اندیشید که اگر روزی از دستش برآید از آنکه بیش از همه جان دوستش داشته است کین خواهد گرفت. اما هیچ بروی خود نیاورد و همینکه درها را گشودند باطاق تریستان در آمد و خشم خود را نهفت و بخدتمش کوشید و خود را چنانکه از دلبری می‌سزد عزیز و مهربان جلوه‌گر ساخت. بمهربانی با او سخن می‌گفت، بر لبانش بوسه می‌داد و می‌پرسید که آیا کاهردن بزودی باطیبی که او را شفا بدهد باز می‌گردد؟ اما پیوسته در اندیشه کین خواهی بود.



کاهردن همچنان کشتی راند تا در بندر گاه تمتازل لنگر انداخت. پس شاهبازی با جامه‌ای خوشرنگ و جامی خوش تراش برداشت و به مارك شاه تحفه برد و بادب درخواست کرد که در پناه امن و حمایت او باشد تا بتواند بی‌بیم زیان و گزند حاجب و دربان بداد و ستد بپردازد. شاه نیز در برابر همه درباریان او را پناه و امان داد.

آنگاه کاهردن گیره جامه‌ای از زرناب که ساختی نیکو داشت به شهبانو پیشکش کرد و گفت:

- ای شهبانو، زر آن نیکوست.

وانگشتری تریستان را از انگشت بیرون آورد و در کنار آن گذاشت و گفت: «شهبانو، بنگر که زر این کیره چه ارزنده تر است، اگر چه زر انگشتی هم پربهاست».

چون ایزوت انگشتی زمره را دید دل در برش لرزید و رنگش دیگر کون گشت و از آنچه می باید بشنود نگران شد و کاهردن را بکناری نزدیک پنجره خواند چنانکه گفتی می خواهد گوهر را بهتر ببیند و بهای آنرا معلوم کند. کاهردن بسادگی گفت:

– ای بانو، تریستان از شمشیری زهر آگین مجروح شده و مرگش نزدیک است. بتویغام داده است که تنها تومی توانی او را درمان کنی. رنجها و غمهای شگرفی را که با هم دیده اید بیادت می آورد، این انگشتی را بگیر، آنرا بتومی دهد.

ایزوت زار و ناتوان پاسخ داد:

– ای دوست، من با تومی آیم. فردا بامداد کشتی تو آماده رفتن باشد!

فردای آن روز، هنگام صبح، شهبانو گفت که نشاط شکار با شهباز دارد و فرمان داد تا سگان و مرغان شکاری را آماده کنند. اما دوک آندره که همیشه مراقب بود با او همراه شد. چون به دشت، نزدیک کناره دریا رسیدند تذروی پرواز کرد. آندره بازی در پی او

فرستاد . اما هوا روشن و زيبا بود . باز اوج گرفت و ناپديد شد .
 شهبانو گفت : امير آندره ، بين ! شهباز در بندر روى دکل
 کشتى ناشناسى نشسته است . اين کشتى از آن کيست ؟
 آندره گفت : بانو ، اين کشتى از آن بازرگان برتانيائى است
 که ديروز گيره زرين را براى تو آورد . برويم و باز خود را از
 او بگيريم .

کاهردن تخته اى چون پل ميان کشتى خود و ساحل انداخته
 بود . بديشباز شهبانو آمد و گفت :

- بانو ، اگر دلخواه تو باشد بکشتى من فرود آى تا کالائى
 گرانبهائى خود را بتو بنمايم .
 شهبانو گفت : آرى ، مى خواهم .

پس از اسب فرود آمد و راست بسوى تخته پل رفت و از آن
 گذشت و بکشتى در آمد . آندره خواست از پى او برود و پا بر تخته
 گذاشت . اما کاهردن که بر لب کشتى ايستاده بود با پارو ضربتى براو
 نواخت . آندره تکه اى خورد و بدريا افتاد . دست و پائى کرد که برهد .
 اما کاهردن باز با پارو بر او ضربتها زد و در آب فرو برد و فرياد
 بر آورد .

- بمير ، اى بد انديش ، اين مزد رنجهاى است که از تو به .
 تريستان و شهبانو ايزوت رسيده است .

این چنین خداوند کین دلدادگان را از بداندیشانی که آن همه با ایشان دشمنی کرده بودند باز گرفت . گنلون و گوندویین و دنولن و آندره ، هر چهار جان سپردند .

لنگر برداشته و دکل افراشته و بادبان گسترده بود . بادخنک صبحگاهی در طنابها زمزمه می کرد و بادبان ها را می انباشت . کشتی از بندر بیرون رفت و به موج خیز که زیر پر تو خورشید از دور سفید و درخشان می نمود رسید .



تريستان در کارهه رنجورست و در آرزوی رسیدن ایزوت بسر می برد . هیچ داروئی او را درمان نمی بخشد و اگر هنوز زنده است از آنروست که چشم برآه اودارد . هر روز کسی را بساحل می فرستاد تا ببیند که کشتی می رسد یا نه و بادبانش چه رنگ است . جز این هیچ آرزوئی در دل نداشت . آخر دستور داد تا او را به صخره ساحلی «پن مارک»^۱ ببرند و تا خورشید در افق بود چشم بدریا دوخته داشت .



ای سروران ، داستانی بشنوید که دردناک است و دل عاشقان از آن برحم می آید . ایزوت نزدیک می شد . صخره «پن مارک» از

دور کم کم بزرگتر می نمود و کشتی شادمانه تر پیش می رفت .
 ناگهان بادی طوفانی بر پا می شود و راست به بادبان می خورد و
 کشتی را کج می کند . ملاحان بجانب دیگر کشتی می دوند و
 ناگزیر راه را برمی گردانند . باد غوغا می کند و موجهای بلند
 بجنبش در می آیند . تاریکی انبوهی هوا را فرا می گیرد ، دریا
 سیاه می شود و باران بشدت فرو می بارد ، رسنها و طنابهای کشتی
 از هم می گسلد ، ملاحان بادبان را فرو می کشند و کشتی را به
 موج و باد می سپارند . از بدبختی فراموش کرده بودند زورقی را که
 بکشتی بسته و در پی آن روان بود بالا بکشند . موجی آنرا درهم
 می شکند و با خود می برد .

ايزوت فغان برمی دارد :

- آه ، بیچاره من ، خدا نمی خواهد که من آنقدر زنده بمانم
 تا یار خود تریستان را یکبار دیگر ، تنها یکبار دیگر ، بینم . خدا
 خواسته است که در این دریا غرق شوم . ای تریستان ، اگر یکبار
 دیگر با تو سخن گفته بودم از مرگ باکی نداشتم . ای یار ، اگر
 نتوانم رسیدم سبب آن بود که خدا نخواست و بدترین درد همین
 است . اگر خواست خدا چنین است مرگ بر من دشوار نیست و
 آنرا می پذیرم . اما ، ای یار ، میدانم که چون تو این خبر را بشنوی
 جان می سپاری . عشق ، چنانست که نه تویی من می میری و نه من

بی تو . مرگ ترا مانند مرگ خویش در پیش می بینم . دریغا ، ای دوست ، بکام خود نرسیدم . می خواستم که در آغوش توجان بدهم و در تابوت تو بنخا کم بسپارند . اما هر دو نا کام ماندیم . اکنون من تنها می میرم و بی تو در دریا ناپدید می شوم . شاید تو از مرگم آگاه نشوی و باز با امید آنکه بیایم زنده بمانی . شاید اگر خدا بخواهد شفا نیز بیایی... آه ، شاید پس از من بزنی دیگر دل بسیاری . شاید اینزوت سپید دست را دوست بداری ! نمی دانم سر نوشتت چه خواهد بود . اما من ، اگر می شنیدم که تو مرده ای دیگر زنده نمی ماندم .

این چنین ، تا طوفان باقی بود شهبانو زاری می کرد . اما پس از پنج روز طوفان فرو نشست و کاهردن برنوک دکل بادبان سفید را برافراشت . دیگر کاهردن ساحل برتانی را بچشم می بیند . اما ، دریغ ! بزودی آرامش جانشین طوفان شد . دریا نرم و هموار گشت ، باد دیگر بادبان را نینباشت و هر چه ملاحان کشتی را بچپ و راست و پیش و پس متمایل کردند سودی نبخشید . ساحل را از دور می دیدند ، اما طوفان زورق ایشان را برده بود و دیگر نمی توانستند بخشکی برسند . در شب سوم اینزوت بخواب دید که سر بریده گرازی را در دامن گرفته و خون او جامه اش را آلوده است ، و از آنجا دانست که دیگر بار خود را زنده نخواهد دید .

تریستان دیگر ناتوان تر از آن شده بود که بتواند بر صخرهٔ ساحلی دیده بان کنده و از روزهای دراز، دور از ساحل، در اطافی مانده و از نیامدن ایزوت می گریست. دردمند و فرسوده می نالید و آه می کشید و بیغابی می کرد. دیگر چیزی نمانده بود که در آرزوی خویش بمیرد.

سرانجام باد خنك وزید و بادبان سفید پدیدار شد. آنگاه ایزوت سپید دست کین خود را باز گرفت.

بسوی بستر تریستان آمد و گفت: ای یار، اینك کاهردن در میرسد. من گشتی او را در دریا دیدم. بارنج بسیار پیش می آید. اما من آنرا شناختم. خدا کند که آنچه را مایهٔ شفای تست آورده باشد!

تریستان بر خویش لوزید:

– ای یار زیبا، یقین داری که گشتی اوست؟ پس بگو که بادبانش چگونه است.

– آری، بادبان را خوب دیدم، آنرا تمام گشوده و بلند افراشته اند، زیرا که باد خفیف است. بدان که بادبان سراسر سیاه است.

تریستان رو بدیوار کرد و گفت:

– دیگر نمی توانم جان را در تن نگهدارم.

پس سه بار گفت: «ای یار، ایزوت!» و در چهارمین بار جان داد.

آن‌گاه همهٔ پهلوانان و همراهان تریستان در آن‌خانه بگریه افتادند. او را از بستر برداشتمند و بر فرشی گرانبها خواباندند و تنش را بکفنی پوشاندند.



در دریا باد برخاسته بود و درست بمیان بادبان می‌خورد. باد کشتی را بکنار راند. ایزوت زرین موی پابخشکی گذاشت. در کوی و برزن ناله‌های زار شنید و از دیرو کلیسا بانگ ناقوس بگوشش رسید. از مردم شهر می‌پرسد که این شیون و ناقوس برای چیست؟ پیرمردی باومی گوید:

— ای بانو، ماتمی بزرگ بما روی آورده، تریستان پا کدل دلیرم رده است. او بانیا ز مندان کریم بود و از دردمندان دستگیری می‌کرد. مرگ او بدترین بلائیست که بر این کشور نازل شده است. ایزوت می‌شنود و نمی‌تواند سخنی بگوید. بسوی کاخ می‌شتابد. از کوچه‌ها می‌گذرد و مقنعه بر سرش کشوده شده است. مردم بر تانی از دیدار او بشگفت می‌آیند زیرا که هرگز زنی بدین خوبی و زیبائی ندیده‌اند. این پریرو کیست؟ از کجا آمده است؟ در اطاق تریستان، ایزوت سپید دست از آن بد که کرده

بود هر اسناك شده ، بر نعلش تریستان افتاده بود و ناله های زار بر می آورد . آن ایزوت دیگر باطاق در آمد و باو گفت :

– بانو ، برخیز و بگذار که من نزدیکش بیایم . من بیش از توحق دارم که بر او بگیریم ، آخر بیش از تو دوستش داشته ام .
پس بسوی مشرق برگشت و بخدا نماز برد . آنگاه گوشه کفن را برداشت و خود در کنار او ، کنار یار خود آرامید و بر دهان و چهره اش بوسه زد و تنگ در برش کشید و لب بر لب و تن بر تن او نهاد و بدین حال جان داد . در آغوش یار و از غم مرگ او مرد .



چون مارك شاه از مرگ دلدادگان آگاه شد از دریا گذشت و به برتانی آمد و فرمان داد تا دو تابوت ساختند ، یکی از عقیق برای ایزوت و دیگری از زمرد برای تریستان . پس کالبد های عزیز ایشان را در کشتی خویش بسوی تننازل برد و در دیری بر چپ و راست نماز گاه در دو قبر بجاك سپرد . اما شبانگاه از گور تریستان عشقه ای سبز و پر برگ ، با شاخه های نیرومند و گل های خوشبو بر رست و از بالای دیر گذشت و در گور ایزوت فرود رفت . مردم شهر عشقه را بریدند . اما فردا باز روئید و بهمان سرسبزی و شکفتگی و نیرو باز در بستر ایزوت زرین موی رفت . سه بار خواستند آن عشقه را نابود کنند و کامیاب نشدند . سرانجام داستان این معجزه را به

مارك شاه گفتند . شاه از آن پس ایشانرا از بریدن عشقه بازداشت.



ای سروران ، داستانسرایان پیشین، برول^۱ و توماس^۲ و جناب
ایلهارت^۳ و استاد کوتفرید^۴ ، این داستان را برای دلداد کان
گفته اند نه برای دیگران . با واسطه من از شما درود می خواهند.
ایشان بهمه اندیشناکان و خوشبختان . بهمه آرزومندان و
ناخرسندان، بهمه کسانی که دلشادیاپریشانند یعنی بهمه دلداد کان
درود می فرستند. امید است که عاشقان از بیوفائی و بیداد و نا کامی
و رنج و همه دردهای عشق در این کتاب مایه دلداری بیابند !

پایان



ژوزف بدیه Joseph Bédier

ادیب و نویسنده معاصر فرانسوی سال ۱۸۶۴ در پاریس تولد یافت . پس از تمام کردن تحصیلات اولیه خود بدانشرابعالی وارد شد و در سال ۱۸۹۴ در رشته ادبیات دکترای گرفت . پس از آن یکچند در دانشکده ادبیات کان و دانشرابعالی بتدریس پرداخت و سال ۱۹۰۴ بجای استاد خود در کلژدو-فرانس به استادی کرسی زبان و ادبیات فرانسه در قرون وسطی برگزیده شد . در سال ۱۹۲۰ به فرهنگستان فرانسه راه یافت .

تالیفات بدیه بیشتر در زمینه ادبیات قرون وسطی است مهمترین آنها گذشته از نرستان و ایزوت اثر تحقیقی «افسانه های حماسی» است که در آن مؤلف آراء متقدمان را در باره این افسانه ها نادرست خوانده و خود نظری نو آورده است . از آثار دیگر او دو جلد کتاب بزرگ «تاریخ مصور فرانسه» است که او و پول هازار بک کمک هم پرداخته اند . بدیه در سال ۱۹۳۸ بدرود زد کی گفت .

داستان «تربستان و ایزوت» از جمله زیباترین سرگذشت‌های عاشقانه ایست که از قرن‌ها پیش تاکنون مایه کارشاعران و نقاشان و موسیقی‌دانان کشور های اروپا قرار گرفته است . این داستان که ریشه ای کهن دارد و روایت‌های گوناگون از قریب ششصدسال پیش از آن یادگار مانده ، ماجرای دوداداده ایست که بازی ایام آنانرا به بند عشق یکدیگر گرفتار کرده و دست تقدیر بر سر آنان شمشیر کین کشیده است. ژوزف بدیه ، عضوفرهنگستان فرانسه ، بارعایت روایات کهن ، داستان پیوسته ولطیفی از این ماجرا پرداخته است .

ادیات زیبا و پنهانورفاری از داستانهای دلکش عاشقانه مانند «لیلی و مجنون» و «خسر و شیرین» و «ویس و رامین» غنی است . داستان شیرین و شور انگیز « تربستان و ایزوت » که زاده طبع و خاطر هنر آفرین اروپائیان است همپایه داستانهای عاشقانه ماست و ترجمه آن بفارسی در گرانهای دیگری بر این رشته گوهر افزوده است .



کتابخانه ملی ایران